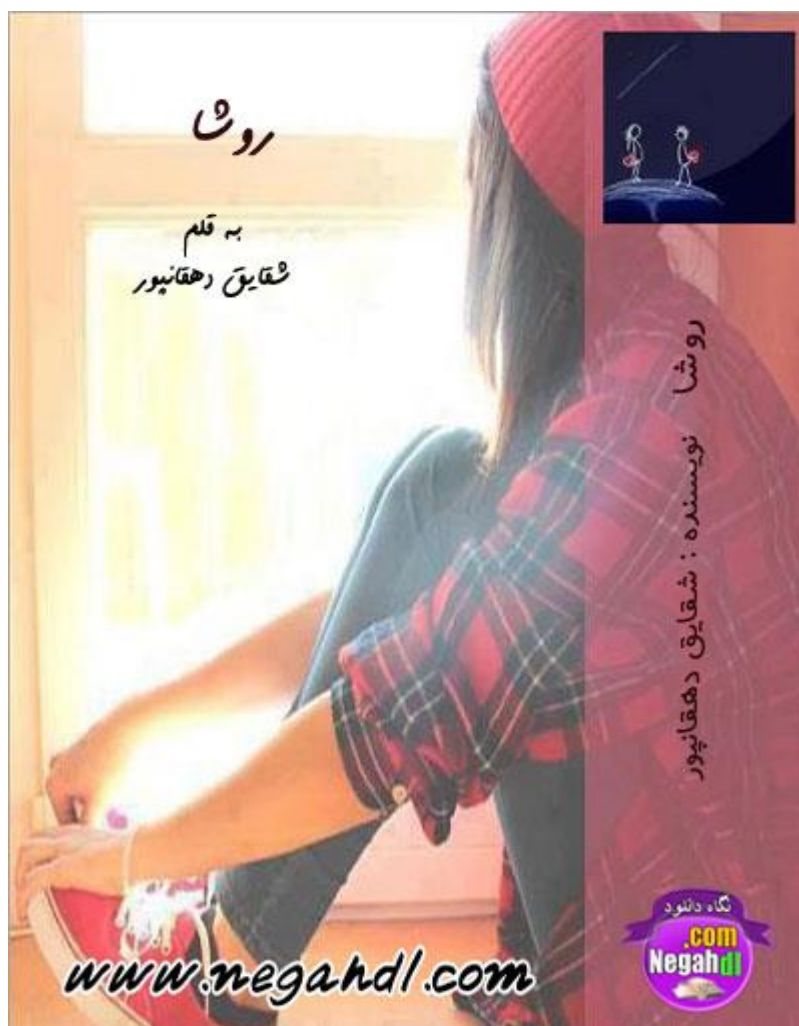


روشا | شقایق دهقانپور کاربر انجمن نگاه دانلود

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



بنام خدا

مامان: روشا جان؟ مادر برو بخواب دیگه دیروقته فردا صبح زود باید پاشیا

:- وای مامان واقعا لازمه یادم بیاری؟ بخدا از استرس دارم میمیرم

مامان: برو بخواب مادر فردا شب این موقع دیگه راحت شدی...

-:الان برم بازم خوابم نمیبره بی فایدست

رُهام:میخوای پیام برات لایلی بخونم؟

-:نمــــــــــــــــک...

یه خنده تحویلیم داد و مشغول تلوزیون تماشا کردنش شد

-:رُهام؟

برگشت و دوباره نگاهم کرد:جونم؟

-:فردا باهام میای؟

رُهام:آره عزیزم،بهتره الان بری بخوابی که صبح زود پاشی...

-:باشه...

یه شب بخیر به مامان و رُهام گفتم و از پله ها رفتم بالا

بابا امشب رفته بود ماموریت سر شب زنگ زد و کلی سفارش کرد که زود بخوابم اصلا استرس نداشته باشم...

فردا کنکوردارم والان یک هفتست که از استرس دارم میمیرم...تو این یک هفته رُهام اصلاً نداشت که درس بخونم میگفت باید استراحت کنی خوب نیست که تا آخرین لحظه درس بخونی.

رُهام تنها برادرم بود خیلی به هم وابسته بودیم عاشقش بودم و جونم به جونش بسته بود.

۲۵سالش بود و مدیریت خونده بود تو یه شرکتی مشغول کار بود، بابا هم تو یه اداره مشغول بود که بیشتر وقتا تو مأموریت بود! دیگه چیزی نمونده بود که بازنشسته بشه.

مادرمم خانه دار بود، منم که ۱۸ سالمه و فردا باید تو کنکور معماری شرکت کنم

وضع زندگیمون بد نبود یه خونه ویلایی با یه حیاط نه چندان بزرگ داشتیم،ساختمون دوبلکس بود یه پذیرایی تقریباً بزرگ داشتیم که دو دست مبل توش چیده بودیم یه آشپزخونه که به کل پذیرایی دید داشت بغل آشپزخونه یه راهرو بود که اتاق مامان و بابا اونجا بود.سرویس بهداشتی هم تو همون راهرو بود. رو به روی راهرو هم حدود ۲۰-۲۵ تا پله میخورد که بالا ۲تا اتاق بود یکیش مال من بود یکیشم مال رُهام که رو به روی هم قرار داشت.

رو تختم دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم هدفون تو گوشم بود و به آهنگ "دوست دارم زندگی رو" ی سیروان خسروی گوش میکردم خیلی بهم انرژی میداد این آهنگش

همینطوری به آهنگ گوش میدادم و زیر لب باهاش میخوندم یه دفعه دیدم برق اتاقم روشن شد برگشتم دیدم
رُهام... جلودر وایستاده بود و میخندید آهنگ رو قطع کردم و رو تخت نشستم...

رُهام: در زدم! شما نشنیدی... بزار حدس بزنم چی گوش میکردی... ام... سیروان؟

:- باهوشیا!

رُهام: آخه تو که چیز دیگه ای گوش نمیکنی...

:- من همه جور موزیکی از همه دوست دارم فقط کافیه با آهنگ ارتباط برقرار کنم...

خندیدم که رُهام گفت: بگیر بخواب دختر خوب فردا آزمون داریا...

:- خوابم نمیاد خب!

رُهام: روشا جان سعی کن بخوابی منم خوابم میاد میرم بخوابم...

:- باشه برو، شب بخیر

رُهام: شب توام بخیر

بعد از رفتن رُهام یکم دیگه آهنگ گوش کردم و مثل همیشه با فکر امید خوابم برد...

رُهام: روشا؟ روشا پاشو دیگه دیر شد!

عین فنر پریدمو سر جام نشستم... یادم افتاد که امروز آزمون دارم

:- وای رُهام ضربان قلبمو تو حلقم احساس میکنم...

رُهام: چرا؟

:- استرس دارم دیگه!

رُهام: تا چند ساعت دیگه تموم میشه میره پی کارش توام راحت میشی... برو یه آبی به دست و صورتت بزن خوابت
بپره.

:- باشه...

رُهام: الکی نگو باشه... پاشو برو پایین مامان صبحانه حاضر کرده برو بخور منم آماده میشم میام پایین...

اینو گفت و رفت... منم پاشدم و رفتم پایین مستقیم رفتمو یه آبی به سرو صورتم زدم مسواک زدم و رفتم
آشپز خون پیش مامان...

-:سلام صبح بخیر.

مامان برگشت و گفت:سلام،صبح توام بخیر بیا بشین یه صبحانه حسابی بخور که ضعف نکنی!

از استرس زیاد احساس میکردم که دارم بالا میارم!

-:وااای زیاد نمیتونم بخورم!

مامان تقریباً با داد گفت:یروز مثل آدم صبحانه بخور...میری سر جلسه ضعف میکنیا...

سری دست به کار شدم که بیشتر غر نزنه!

مشغول خوردن بودم و آرامم میخوردم که صدای رُهام رو از پشت سرم شنیدم.

رُهام:میگم ببین دختر کش شدم یا نه؟

-:ها؟چی، قصد جون دخترای مردمو کردی؟

رُهام:آره دیگه من اونا رو جذب خودم میکنم که فکرشون بیاد سمت من ،اونوقت دیگه حواسشون به درس
نیست!اونوقت در طول امتحان فقط به من فکر میکنن! اینطوری تو از همه اونا بهتر امتحان میدی.

منو مامان زدیم زیر خنده، آخه ببین چه فکرای میکنه ها...دیوونه....

داشت صبحانه میخورد و منم نگاهش میکردم .صورتش گرد بود با موهای قهوه ای تیره چشمش درشت بود
،بینیش کوچیک و خوش فرم بود ،قدش حدود ۱۸۰ ، تقریباً هیکلی بود یه تیشرت سفید پوشیده بود و یه پیرهن
مردونه چهارخونه کشیده بودروش که رنگ سرمه ای و قرمز داشت با یه شلوار جین مشکی وقتی میخندید خیلی
با مزه میشد...

رُهام:خوردی؟برو حاضر شو دیگه...

با بی حالی ناشی از استرس زیاد از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ..یه شلوار جین آبی یخی پوشیدم با یه مانتو
مشکی ساده یه مقنعه سرم کردم کیفمو برداشتم و رفتم پایین.

مامان:مادر میخوای منم بیام؟

رُهام:کجا مادر من؟مگه ناهار مهمون نداریم؟!

مامان:خب مادر غریبه نیستن که فوqش زنگ میزنم میگم شام بیان!

:- کیه مهمونمون؟

رُهام: ما کی رو داریم جز خاله اینا؟!

وااای کلی خوشحال شدم اصلاً دیگه استرس و آزمون از یادم رفت...!

:- نه مامان نمیخواه رُهام هست دیگه...بابا کی برمیگرده؟

مامان: فردا

:- باشه پس ما زود بریم... رُهام بدو دیگه دیر شد!

رُهام: اصلاً انگار نه انگار سه ساعته منتظر خانم هستم، خب بریم من که کاری ندارم

:- برو ماشین و روشن کن اومدم

رُهام: چشم...م...بای مامی

مامان: خیرپیش...روشا حواستو جمع کنیا عجله نکن باشه؟

:- باشه...مامان برام خیلی دعا کن ...

مامان: باشه عزیزم خیر پیش.

بعد از خداحافظی با مامان رفتم و کتانیمو پوشیدم و رفتم تو حیاط، رُهام تازه ماشینشو از در برده بود بیرون و داشت در رو میبست...

رفتم و سوار شدم تا محل برگزاری آزمون حدود نیم ساعت ۴۵ دقیقه راه بود ...خیلی خوشحال بودم که امروز خاله اینا میومدن خونمون...امروز میتونستم امید رو ببینم...

خاله فاطمه تنها فامیلمون تو تهران بود که دوتا پسر به اسم امید و ایمان داشت امید پسر بزرگش بود و ۲۷ سالش بود ایمانم هم سن رُهام بود که حدود ۵ ماه هم از رُهام بزرگ تر بود و یه ۴ ماهی میشد که نامزد کرده بود. خانواده شوهر خاله بهروز از پولدارای تهران بودن. خاله از اول ازدواجشون تهران زندگی میکرد.

من وقتی ۷ سالم بود بخاطر کار بابا اومدیم تهران و اینجا ماندگار شدیم...خاله فاطمه اینا قبل از ما اینجا بودن. پدر و مادر من هر دو شمالی بودن بنابراین تمام فامیلامون شمال بودن...

از بچگی همیشه امید رو دوست داشتم و وقتی میدیدمش کلی ذوق میکردم! آخه امید همیشه با من مهربون بود، خیلی هم خوش اخلاق و با حوصله! ۱۵ سالم که شد دیگه مطمئن شدم حسم به امید یه حس معمولی نیست و دیگه فقط به چشم یه پسر خاله نگاهش نمیکنم...

رُهام: رسیدیم...

انگار باز تازه یاد کنکور افتاده بودم دائم زیر لب صلوات میفرستادم...

محوطه دانشگاه خیلی شلوغ بود پر بود از داوطلب ها و خانواده هاشون. رُهام یه گوشه ماشینو پارک کرد و با هم رفتیم نزدیک ساختمون اصلی و منتظر بودیم تا اعلام کنن بریم داخل به ساعت نگاه کردم ساعت ۷:۳۰ بود نیم ساعت دیگه آزمون شروع میشد...

رُهام: یخورده حرف بزن خب! چرا یدفعه ساکت شدی؟

خندم گرفته بود مثلاً میخواست حواسمو پرت کنه...

-: چی بگم؟!!!

رُهام: هرچی میخواد دل تنگت ...

اوووووه تازه یادم افتاد، انقدر که حواسم پرت بود یادم رفت به پونه زنگ بزنم!

-: اوه رُهام یادم رفت به پونه زنگ بزنم...

رُهام: بس که گیجی خب زنگ بزن ببین کجاست...

-: گوشیمونیاوردم... گوشیتو میدی؟

گوشیشو از جیبش در آورد و داد به من...

گوشی رو گرفتم و شماره پونه رو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد: الو؟

-: سلام خوبی؟ کجایی؟

پونه: شما؟

-: درد...روشام

پونه: ااا دیوونه چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-: یادم رفت بردارم! خونست...

پونه: پس این شماره کیه؟

-: رُهام... حالا میگی کجایی؟

پونه: دانشگاه...

-: خب ببین منو رُهام پیش ساختمون اصلی کنار یه کاج وایستادیم، تو با کی اومدی؟

پونه: مامان و بابا... باشه بمون الان پیداتون می‌کنیم.

-اوکی... منتظرم.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو دادم به رُهام

رُهام: اومد؟

-او هوم... الان میاد اینجا.

پونه صمیمی ترین دوستم بود از کلاس دوم با هم بودیم تا الان مثل خواهرم بود خیلی به هم نزدیک بودیم قضیه علاقم به امید رو بهش گفته بودم ...

رُهام: اونا هاش اومدن...

سمتی که رُهام نشون داده بود رو نگاه کردم و پونه رو دیدم، براش دست تکون دادم که متوجه ما شد و اومد پیشمون. مامان و باباشم همراهش بودن با اونا هم سلام و علیک کردیم به ساعت نگاه کردم یک ربع دیگه باید میرفتیم بالا!

رُهام با پدر پونه مشغول حرف زدن بود مامانشم رو یه نیمکت نشسته بود و تسبیح میزد...

پونه: چه خبر؟

با ذوق بچه گونه ای گفتم: امید اینا امروز ناهار خونمون!

پونه: خیلی واسه آزمون استرس داری نه؟

متوجه تیکه ای که انداخت شدم...

-: خاک تو سرت... اصلا تو آدمی من باهات حرف میزنم؟

خندید و گفت: شوخی کردم دیوونه...

-: گمشو...

همین لحظه چندتا از همکلاسی هامون ما رو دیدن و اومدن سمتمون

بعد از اینکه با هم سلام و احوال پرسیدیم مشغول حرف زدن شدیم...

یکم بعدش رُهام اومد پشت سرم و یه سرفه ای کرد که من برگشتم.

رُهام: بیا وسایلتو بردار کم کم آماده شو که بری بالا... باز ته دلم خالی شد و استرس گرفتم. کیفمو ازش گرفتم و ماشین حساب و مداد پاکتم رو برداشتم و دوباره کیفو دادم دستش...

مارال: روشا معرفی نمیکنی؟

میدونستم مارال از اون شیطوناست والان بقول خودش میخواد مخ رُهام رو بزنه !

رو کردم به رُهام و با دو دست بهش اشاره کردم و گفتم: برادرم رُهام...

رُهام هم با خوشرویی با همه سلام و احوالپرسی کرد.

پونه: آقا رُهام پس بابام کو؟

رُهام: مادرتون تنشش شد گفت میره از تو ماشین آب بیاره براشون...

همین موقع با بلندگو اعلام کردن که داوطلبان برن داخل ساختمان و رو صندلی هاشون بشینن...

دست رُهام رو گرفتم و گفتم: برام دعا کن خب؟

دستم فشار داد و گفت: حتما... برو عزیزم نگران نباش.

یکم که ازش دور شدم صدام کرد که برگشتم سمتش ...

رُهام: به شماره صندلیت دقت کن که اشتباه نشینی خوب باشماره رو کارت چک کن...

-: باشه، حواسم هست...

با بچه ها رفتیم بالا که مارال اومد در گوشم گفت: یه همچین داداش تیکه ای داشتی و رو نمیکردی؟

یه لبخند الکی زدم و چیزی نگفتم... کلا رو رُهام خیلی غیرتی بودم دوست نداشتم با هرکسی باشه... این مارالم که

کلاً تا چشمش به یکی میوفته میخوادش...

بلاخره صندلیمو پیدا کردم و نشستم پونه طبقه دوم بود و از هم دور بودیم...

تا ساعت ۱۲ سر برگه نشستم اصلاً اونطوری که انتظار داشتم پیش نرفت خب من خیلی خنده بودمو این جواب

اون خوندنام نبود... ساعت ۱۲ اومدن و برگه ها رو جمع کردن... عمراً اگه با این وضع سراسری قبول شم، خب اگه

غیرانتفاعی هم قبول شم دلم نمیاد که بابا رو مجبور کنم هزینه سنگین دانشگاه رو پرداخت کنه امگه همش چقدر

حقوق میگرفت!؟

تو راهرو پونه رو دیدم...

پونه: چطور بود؟

-: افتضاح!

از خستگی حال نداشتم، از شیشه ماشین به بیرون نگاه میکردم که رُهام ضبط رو روشن کرد همون سی دی بود که خودم رایت کرده بودم.

آهنگ زانیار خسروی

حرف من حرف توئه/ تو بگی بمون یا بگی برو میدونی تو روباز دوست دارم/ همه چی دست توئه، هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای، بیای یا نیای بااااز دوست دارم... دوست دارم/ تو اگه بخوای میتونی غمامو دور بکنی... ثانیه های تاریک منو پر نور بکنی.../ تو اگه بخوای میتونی شبامو کنار بزنایی... دنیا رو دارم اگه بگی تا ابد مال منی... مال منی...

وقتی غمگین دلمم با صدای تو... با نگاه تو همه چی یهو باااز عوض میشه/ وقتی غمگین دلمم هر جا که هوات نزدیک منه دلم میزنه تا بیاد پیشت... بیاد پیشت... بیاد پیشت....

با این آهنگ یاد امید افتادم... همین یادش کافیه تا همه غممو یادم بره همینطوری که به آهنگ گوش میدادم رُهام جلوی یه سوپرمارکت نگه داشت و پیاده شد...

یکم بعدش دیدم برام رانی و کیک گرفت و آورد... ازش تشکر کردم... رانی خنک واقعاً میچسبید یکی رو باز کردم و دادم به خودش یکی رو هم واسه خودم باز کردم.

رُهام: کیکم باز کن بخور

-من نمیخورم الان دیگه ظهره، اگه میخوای واسه تو بازش کنم

رُهام: نه منم نمیخورم

یکم که از رانیشو خورد ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم...

۱۰ دقیقه بعدش رسیدیم خونه!

ماشین امید جلو در بود از هیجان داشتم سکنه میکردم و اااای که چقدر دلم براش تنگ شده بود... رفتیم بالا دیدم خاله و شوهر خاله نشستن تا مارو دیدن بلند شدن خاله اومد و بغلم کرد: الهییی من فداتشم خوبی قربونت برم؟ راحت شدی...

تمام حواسم به این بود که امید چرا نیست! ماشینش جلو در بود یعنی شوهر خاله با ماشین امید اومد؟

خاله: روشا جان با توام؟ خوب بود آزمون؟

به خودم اومدم و گفتم: آره... یعنی نه... راستش راضی نبودم!

شوهر خاله: نتیجش که هنوز مشخص نیست عزیزم ایشالله که قبول میشی...

:-قبول که آره میشم ولی من میخواستم دانشکده دولتی قبول شم.

مامان:ایشالله که قبول میشی نشد سال بعد...

اعصابم با این حرف مامان بهم ریخت!

:-بعله دیگه گفتنش واسه شما راحتیه همش سال بعد سال بعد میکنی...

با حرص مقنعمو برداشتم که خاله به مامان اشاره کرد که دیگه چیزی نگه!

رُهام واسه عوض کردن جو گفت:خاله پس بچه ها کجان؟

خاله:ایمان رفته دنبال پرستو،امیدم رفته دستاشو بشوره!

آخی فکر کردم امید نیومده یه نفس راحت کشیدم و یه با اجازه گفتم که برم بالا لباسمو عوض کنم.

داشتم از پله ها میرفتم بالا که صدای امیدرو از پشت سرم شنیدم:سلام بچه...چطوری؟یکم ما رو هم تحویل بگیر...

با شنیدن صدایش باز قلبم تو سینه بی قرار میگرد! دستام عرق کرده بود و میلرزید...آروم برگشتمو گفتم:سلام...بچه؟چند وقت دیگه دانشجو میشیما!

خندید و گفت:اوه اوه حق با شماست!ببخشید

اومد نزدیک تر و به هم دست دادیم یه لبخند قشنگ از اونایی که روشا رو میکشه زد و گفت:خب حالا با کنکور چیکار کردی؟

با حالت درمانده گفتم:وااای امید تو رو خدا برو از رُهام بپرس خسته شدم بس که به همه گفتم افتضاح بود...من میرم لباسمو عوض کنم...

بعدشم سری از پله ها اومدم بالا رفتم تو اتاق و در و بستم،بدون اینکه مانتومو در بیارم خودمو پرت کردم رو تخت ...

از اینکه منو بچه صدا میزنه اصلاً خوشم نمیاد...وااای خدایا چرا من انقدر عاشقشم؟چرا؟ چرا وقتی میخنده دلم براش ضعف میره؟امید خیلی جذاب بود وقتی ومیخندید دندونهای مرواریدی و ردیفش مشخص میشد که من واسش میمردم...قدش یکم از رُهام بلندتر بود استیلش کاملاً ورزشی و رو فرم بود چند سالی میشد که میرفت بدنسازی...ابرو های پرپشت با یه بینی قلمی و کشیده چشمش یه حالتی بادامی کشیده بود لباشم قلوه ای بیشتر وقتا هم ته ریش داشت کلا امید شبیه خاله بود و ایمان شبیه شوهرخاله...فقط خاله تپل و قد کوتاه بود .ایمانم هم قد امید بود از امید خیلی پرت تر بود با ابرو های کمونی و چشمای مشکی و درشت که واقعا چشم و ابروش خیلی

قشنگ بود ایمان شبیه باباش بود. زنش پرستو هم که از خانمی چیزی کم نداشت اونم چشمش درشت و کشیده بود که خیلی با ایمان میومد...

به خودم که اومدم دیدم دارن در اتاقمو میزنن ایه نگاه به خودم کردم که دیدم هنوز لباس بیرون تنمه، وای خدایه مامان یا زُهام نباشن که الان منو ببینن باز غر میزنن...

-:بفرمایید...

در یکم باز شد و سر پرستو اومد داخل:سلام خانم

-:سلام عزیزم...مزم...

اومد تو و همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم...

-:چطوری؟ چه عجب از این طرفا!

پرستو:بابا من که همیشه اینجا!

-:آره راست میگی...آخه دیونه همش ۴ ماهه نامزد کردی اینم که دومین باره اومدی اینجا...

پرستو:خب ببین تو ۴ ماه دوبار اومدم...آمار خوبی دیگه نه؟

-:نه...

پرستو:خب دیگه حالا توام...کنکورو دادی راحت شدی دیگه هان؟

-:وای پرستو جان مادرت بیخیال، اصلاً دیگه نمیخوام راجبش حرف بزنم!

پرستو:باشه باشه حرف نمیزنم...حالا تو چرا هنوز لباس تو در نیارودی؟!

-:الان در میارم تو روتو کن اونور یکم!

خندید و نشست رو تخت و روشو کرد اونور...خیلی پرستو رو دوست داشتم ۲۲ سالش بود واقعا خانم و دوست داشتنی بود خودش دانشجو بود و شیمی میخوند.

سری لباسمو عوض کردم یه شلوار مشکی پوشیدم بایه تونیک صورتی کمرنگ آستین کوتاه، موهامو پشت سرم دم اسبی بستم یه رز صورتی کمرنگ زدم و گفتم:من حاضرم...

پرستو:خب پس بریم پایین...

پایین که رفتیم امید و زُهام و ایمان داشتن حرف میزدن، شوهر خاله هم داشت تلویزیون میدید مامان و خاله هم تو آشپزخونه بودن.

رفتم سمت پسر و با ایمان دست دادم و سلام و احوالپرسی کردم، بعدشم منو پرستو نزدیک اونا رو یه مبل نشستیم...

-:چه خبرا؟ کم پیدایی!

پرستو:من کم پیدام یا تو؟ من که هستم تو سرت گرم درس بود ما رو تحویل نمیگرفتی...

-:بخدا این آخراش دیگه خیلی سخت بود، خیلی فشار روم بود.

پرستو: میدونم، کنکور همیشه وحشتناکه...

با پرستو که حرف میزدم وقتایی که حواسش نبود چشمم همش به امید بود و اای وقتی میخندید ته دلم خالی میشد...خدایا من دارم دیوونه میشم خودت یه کاری کن...

یکم دیگه همینطوری با پرستو حرف زدیم بعدش رفتم پیش پسر و گفتم:چی میگین شما بهم؟

ایمان:شما چیزی؟

-:تعارف نکن...بگو

ایمان:نگرفتی منظورمو؟

-:حیف که زنت اینجاست!

ایمان:آخه مگه ما از شما میپرسیم چی داشتین بهم میگفتین؟

-:خب پرس...!

ایمان:چی داشتین میگفتین شما؟

-:پرستو داشت از دست تو مینالید...منم داشتم دلداریش میدادم!

یدفعه رُهام و امید خندیدن و پرستو هم آروم منو هل داد..

ایمان:پرستو جان!!!

پرستو:دروغ میگه این دیوونه!

امید:پرستو از این ذلیل تر از کجا میخواست گیر بیاره؟

رُهام:همینو بگو والا...

همه زدیم زیر خنده که مامان از آشپزخونه صدام زد که برم سفره رو بندازم

رفتم تو آشپزخونه که پرستو هم باهام اومد و دوتایی با کمک خاله سفره رو انداختیم یکم بعد هم همه اومدن و دور سفره نشستند...

موقع غذا خوردن بین مامان و رُهام نشسته بودم و تمام حواسم به غذا خوردن امید بود...خدایا ازت خواهش میکنم کمکم کن نزدیک چهار ساله دارم این وضع رو تحمل میکنم. خدایا هیچ بنده ای رو با دوست داشتن یطرفه امتحان نکن خیلی عذاب آوره خیلی...

رُهام آروم در گوشم گفت: تو چرا چیزی نمیخوری؟

به خودم اومدم و گفتم: اشتها ندارم!

رُهام: یعنی چی اشتها ندارم؟ از صبح چیزی نخوردی که!

واسه این که این بحث ادامه پیدا نکنه و بقیه هم حرف رُهام رو تایید نکنن یه فاشق از غذا رو گذاشتم تو دهنمو گفتم: باشه میخورم!

هر وقت که به علاقم به امید فکر میکنم و فکر میکنم که آخر این علاقه ی یک طرفه چی میخواد بشه کلاً افسرده و ناراحت میشدم...

گوشی شوهر خاله زنگ خورد که جواب داد و حرف زد بعدشم گوشی رو قطع کرد... تقریباً غذاشو تموم کرده بود از مامان تشکر کرد و گفت مثل اینکه واسه یکی از دوستاش یه مشکلی پیش اومده که باید زود خودشو برسونه به اون...

شوهر خاله رفت و ماهم یکم بعد سفره رو جمع کردیم.. شوهر خاله بهروز یه شرکت واردات و صادرات داشت، ایمان هم پیش باباش کار میکرد. شوهر خاله خیلی مرد مهربونی بود از طرفی هم چون خودش دختر نداشت عاشق دختر بود منو از بچگی خیلی دوست داشت خاله هم همینطور بود خیلی دوستم داشت همیشه منو مجبوری میبرد خونشون واونجا هم که کلی خوش میگذروندم... الانم پرستو رو مثل دختر خودشون دوست داشتن...

-: مامان ظرف ها رو بشورم؟

مامان: نه... برو پیش پرستو که تنها نباشه منم الان میام...

یه باشه ای گفتم و رفتم پیش پرستو... از هر دری حرف میزدیم... مامانم و خاله هم به جمعمون اضافه شدن پسرا هم داشتن پاسور بازی میکردن...

-: میدونین بعد از کنکور چی میچسبه؟

ایمان: خواب...

همه خندیدیم که خاله به ایمان گفت: تو حواست به بازیه یا به ما؟

ایمان: یه انسان باهوش باید حواسش به همه جا باشه... بعدشم انقدر که اینا رو بردم دیگه تکراری شده!

بعدشم بازی رو بهم ریخت و اومد از رو میز یه چایی برداشت!

داد امید و رُهام رفت هوا!

امید: باز دیدی داری میبازی جرزنی کردی؟

ایمان: بیا چایی بخور حرف نزن بچه...

:-||| داشتم حرف میزدما...!

ایمان همینطور که یه قند انداخت تو دهنش گفت: کجا داشتی حرف میزدی؟ یه سوال کردی جوابتو دادیم دیگه!

امید همینطور که داشت میومد از رو میز چایی برداره گفت: بعد از کنکور و کار و گرما و آلودگی هوای تهران و همه چی فقط شمال میچسبه آقا، شمال...!

:- دقیقاً...

امید: ایمان خان حالا باهوش کیه؟

ایمان: لابد تو...!

امید خندید و یه چشمک بهش زد.

خاله: بچه ها راست میگن فرشته، بریم؟ هم حال و هوامون عوض میشه هم مامان اینا رو میبینیم... این همه از

تابستون گذشت هیجا نرفتیم... عیدم که نشد بریم یه سر بهشون بزنیم!

مامان: والا من که از خدایه ولی رضا که نمیتونه بیاد بهش مرخصی نمیدن، رُهام که معلوم نیست مرخصی بدن بهش یا نه...

رُهام: مامان؟! ناسلامتی منو کیارش رفیق گرمابه و گلستان هم هستیم! با هم از این صحبتها نداریم که!

بعد یه قیافه مسخره به خودش گرفت و گفت: ملت اونجا میان اجازه مرخصیشونو از من میگیرن، مثلاً جای مدیر شرکت نشستیم!

خندیدیم و خاله گفت: پس حله، میریم... البته فکر نمیکنم بهروزم بتونه بیاد فوقش دوتا باجناغها خونه میمونن دیگه.

خلاصه تصویب شد وسط هفته بریم شمال... دلم واسه بابا و شوهر خاله بهروز سوخت، کاش میتونستن بیان.

خاله: امروز که جمعت دوشنبه چطوره که حرکت کنیم؟

مامان:خوبه...

خاله:پرستوجان تو که کاری نداری؟دوشنبه برات خوبه؟

پرستو:آره مامان جان واسه من فرقی نمیکنه...

خیلی خوشحال بودم ، عاشق شمال بودم همیشه کلی خوش میگذشت بهمون...

غروب بود که خاله اينا قصد رفتن کردن اصلا دوست نداشتم برن با اینکه خیلی خسته بودم و خیلی خوابم میومد ولی باز دوست نداشتم برن چون دلم از همین الان واسه امید تنگ میشد...

چشمامو وا کردم نور خورشید چشمامو زد...آروم چشمامو باز کردم تا به نور عادت کنه، گوشیمو از رو میز کنار تخت برداشتم به ساعت نگاه کردم ۱۰:۱۱بود،یکم کش و قوس به خودم دادمو رفتم پایین.

مامان تو آشپزخونه بود یه سلام بهش گفتم و مستقیم رفتم تو دستشویی...دستشویی و حماممون کنار هم بود.صدای آب از حمام میومد اول فکر کردم زُهام!بعد یادم افتاد که اون الان سر کاره پس بابا اومد...

دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم اومدم بیرون،مامان رو مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود و مثل هر روز به این برنامه های پزشکی نگاه میکرد رفتم کنارش نشستم و گفتم :بابا اومد؟

مامان:آره

-:ساعت چند رسید خونه؟

مامان: یک ساعتی میشه،اومد دید خوابی گفت میره یه دوش بگیره...برو یه چیز بخور

هیچوقت حوصله صبحانه خوردن رو نداشتم!

-:وااای بیخیال گرسنم نیست.

مامان:برو چایی گرمه باز شروع کردیا!

واسه جلوگیری از هرگونه تنش احتمالی پاشدم و رفتم آشپزخونه یه چایی واسه خودم ریختم وبا یه شکلات مشغول شدم.

فکرم پیش امید بود دوست داشتم این دو روز زود بگذره و بریم شمال حداقل بیشتر میدیدمش...از وقتی به حس خودم نسبت به امید پی بردم خیلی ازش فاصله میگیرم نمیدونم چرا ولی یه حس خجالت نسبت بهش دارم، کاش رابطم باهاش مثل قبل بود مثل اون موقع ها که با هم شوخی میکردیم کاش همونطوری رفتارمو حفظ میکردم باهاش همونطور که با ایمان همون رفتار قبل رو دارم...

خدایا یعنی میشه اونم دوسم داشته باشه؟ دیگه دارم دیوونه میشم خواهش میکنم کمکم کن خواهش میکنم...

-:علیک سلام روشا خانم!

چشممو از استکان تو دستم گرفتم و به رو به روم نگاه کردم

-:سلام بابایی خوبی؟

بابا: تو بهتری، تو چه فکر عمیقی هم بودی!

پاشدم و رفتم بوسش کردم اونم منو بغل کرد: داری میری شمال خوشحالیا...

-:بابا توام میای؟

بابا: نه بابا من که نمیتونم شما برید خوش بگذره بهتون، تو یه وقت مناسب تر ایشالله با هم میریم

دلم گرفت، بابا رفتیم و رو مبل نشستیم

-:کاش میشد بیاین اینطوری جاتون خیلی خالیه

بابا خندید و گفت: خانواده به جای ما...

همینطوری تا ظهر با بابا حرف زدم گاهی هم که مامان کارشو تموم میکرد میومد و تو بحث ما شرکت میکرد. چون

رُهام ساعت ۲ از شرکت میومد ما هم عادت داشتیم میمونديم منتظرش، اینطوری میشد که ناهار رو دیر

میخوردیم...

-:مامان؟ بعد از ظهر بریم جایی؟

مامان: چرا؟

-:خب حوصلم تو خونه سر میره دیگه!

مامان: آدم که هر روز نمیتونه بره بیرون، حالا مثلا کجا میخوای بری؟

-:چه میدونم!! بازاری، خریدی، خونه خاله ای، جایی...

مامان: وای میدونی که من حوصله بازار و خرید و ندارم... خاله اینا هم که دیشب اینجا بودن زشته حالا ما زودی

باشیم بریم اونجا...

-:ای بابا چه زشتی آخه، ما که جز اونا دوست و آشنای دیگه ای نداریم اینجا... بعدشم آدم میره اونجا تو باغشون

کیف میکنه، روحیه ی آدم عوض میشه...

مامان: امروز آخرین روز پنج تن خونه زهره خانم ایناست آشپزی هم هست، تو این چند روز وقت نکردم برم امروز نرم درست نیست همسایست حالا فکر میکنه چی شده که این چند روزه نرفتم! توأم بیا با من بریم...
- آهان... پس اینو بگو برنامهت پره وگرنه من میگم آخه، تو پیشنهاد خونه فاطی رو اصلاً امکان نداره رد کنی ...

مامان: حالا هرچی... فردا میریم خونه خاله، امروز باهام میای؟

- نه بابا کجا بیام؟ هعی میگم بابا، بسوزه پدر این بی کس و کاری!

بابا: خدا نکنه بی کس و کار باشی دختر... خب خودت تنها برو خونه خالت...

مامان: بابات راست میگه برو تازه خاله هم خوشحال میشه.

یه شونه بالا انداختم و از جام پاشدم و گفتم: نمیدونم حالا ببینم چی میشه.

رفتم تو اتاقم از خدام بود که برم اینطوری امید رو هم میدیدم.. هر وقت که بهش فکر میکردم و تصویرش میومد جلو چشمم دلم ضعف میرفت...

کامپیوتر و روشن کردم و یه موزیک پلی کردم و رفتم و رو تخت دراز کشیدم یه دستمو رو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم...

ساعت نه یه خیابون من تنها/ یه عالم فکر نم بارون چندتا رویا/ آدمات تصویر کوتاه تو خیال/ بون/ یخ زدن خاطره ها تو نگاه/ هشون/ تو پیاده رو، انگار تو رو میبینم/ چقدر شکل توئه بزار ببینم.../ رد شدی یا که هنوز همونجا هستی؟/ منو میبینی و باز چشمتو بست.../ زیر پامون خش خش برگای زرد، مثل دوستیمون هوا خیییلی سرد... اما چه خوب بود/ یه کافی شاپ، قهوه و تلخی حرفات... چشمتو بغض منو سردی دستات... اما چه خووووب بود....
در اتاق باز شد برگشتم دیدم رُهام...

- زشته بخدا همینطوری میای تو!

اومد و صدای موزیک رو کم کرد و گفت: والا انقدر صدات زدم جواب ندادی نگرانت شدم... باز که رفتی تو فاز موزیک! به به چه موزیکی هم... عاشق شدی ما خبر نداریم؟

خندم گرفته بود کاش میتونستم و به رُهام میگفتم که چقدر امید رو دوست دارم... همیشه برام مثل یه دوست بود هوامو داشت به درد و دل هام گوش میداد و راهنماییم میکرد... ولی این موضوع خیلی فرق میکنه، نمیدونم اگه بفهمه چه برخوردی میکنه...

رُهام: ها؟ چیه؟ خوشت اومد؟

- ها؟؟؟

رُهام: داری میخندی میگم خوشت اومد؟ نکنه واقعا یه خبرایی هست و ما نمیدونیم؟

یدفعه دست پاچه شدم و گفتم: نه بابا دیوونه ای؟!

بیا بریم پایین من گرسنمه!

زودتر از رُهام از اتاق زدم بیرون بین راه یادم اومد که کامپیوتر رو خاموش نکردم.

از همونجا داد زدم: رُهام بی زحمت کامپیوتر رو خاموش کن...

رفتم تو آشپزخونه و به مامان کمک کردم که میز رو بچینه... یکم بعد رُهام اومد پایین، بابا هم اومد و همگی دور میز نشستیم...

مامان رو کرد به رُهام و گفت: به کیارش گفתי قضیه مرخصی و شمال رو؟

رُهام: مادر من شما چرا انقدر سخت میگیری؟ کلید کردی رو مرخصی من؟!

مامان: خب مادر، من بخاطر خودت میگم که از کارو زندگیت نیوفتی بخاطر یه شمال رفتن...

رُهام: نه بابا... گفتم قراره بریم شمال! تازه کلی هم حسودی کرد وبهم فحش داد! بعدشم قول گرفت که یروز با هم بریم...

:- ما هم بیایم؟

وايستاد و نگاهم کرد و گفت: کجا بیای؟

:- شمال دیگه!

رُهام: با منو کیارش؟ مگه من با تو دوستات میام خرید؟!

:- آهان تنها میخواین برین؟

رُهام: پ ن پ...

:- ایــــــــــــــــش... خب برو!

بابا: ای بابا! غذا تونو بخورین کل کل نکنین...

یه چشم غره واسه رُهام رفتم و دیگه چیزی نگفتم...

ساعت نزدیک ۴ بود که مامان لباس پوشید و گفت که میره خونه زهره خانم به منم گفت که اگه میخوام برم خونه خاله زود برم که زود برگردم... بعد رو کرد به رُهام و گفت: رُهام جان اگه کار نداری روشا رو ببر خونه خاله اینا...

رُهام: روشا پاشو حاضر شو من میخوام برم جایی کار دارم، سر راه تو روهم میرسونم خونه خاله...

:-اگه عجله داری تو برو من خودم میرم.

رُهام:پاشو برو حاضر شو بچه...

خندیدمو از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

بعد از اینکه لباس پوشیدم یه رژ کم رنگ زدم با یکم مداد چشم و ریمل یه نگاه تو آئینه به خودم انداختم...امممم
دیگه خوبه....

سری رفتم پایین دیدم بابا تنها نشسته!

:-پس رُهام کو؟

بابا:رفت ماشین و روشن کنه...

:-اهان...خب بابایی، کاری نداری؟

بابا:نه عزیزم مراقب خودت باش...به سلامت

:-چشم...فعلا

از خونه زدم بیرون و کفشامو پوشیدم دیدم که رُهام تازه ماشینو برده بود سرکوچه. راه افتادم سمت ماشین در
جلو رو باز کردم و نشستم رو به رُهام گفتم:امروز چه خبره انقدر عجله داری؟
رُهام:کی من؟من کجا عجله دارم؟همه چیز ریلکس و عادیه.

:-اوهوم...نکنه قرار داری؟!

خندید و گفت:نه بابا!

:-آره جون خودت...

رُهام:من که هرچی باشه بهت میگم دیوونه...قراره با بچه ها برم بیرون.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم ضبط رو روشن کرد آهنگ دوست دارم زندگی رو ...

خندم گرفته بود بهش گفتم:به من میگی گیر دادی به سیروان تو خودت بدتر شدی که میبینم خب طرفدار
شدی!

رُهام:کمال هم نشینه دیگه...این آهنگ ها رو تو رایت کردی منم گوش میدم ...

بعدشم این آهنگو خیلی دوست دارم خیلی حس خوبی به آدم میده...چجوری بگم؟یجور انرژی مثبت تو آدم
ایجاد میکنه...(داشت ادای منو در میآورد!)

خندیدیم و گفتیم: اوهوم... میفهمم چی میگي...

رُهام؟! ایندفعه تهران کنسرت گذاشت بریم؟

رُهام: خدایی بدجور گیر دادی بهشا!

-: خب کاراشو دوست دارم دیگه، یجورایی متفاوت...

رُهام: خیلی خب بابا... متفاوت!

-: پس میریم دیگه؟

رُهام: ببینم چی میشه...

دیگه تا خونه خاله اینا ترجیح دادم به آهنگ گوش بدم و چیزی نگم... حدود یک ربع بعد رسیدیم جلو در خونه خاله اینا...

رُهام: به خاله اینا سلام برسون بگو شرمنده یه کاری پیش اومد نتونستم پیام بالا.

-: باشه...

رُهام: روشا غروب زود برو خونه اگر هم دیر شد آژانس بگیر من احتمالاً دیر میام خونه نمیتونم پیام دنبالت...

-: باشه مراقب خودت باش.

رُهام: توأم مراقب خودت باش

از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم که بره یه بوق برام زد و راه افتاد، منم براش دست تگون دادم. وقتی که دور شد رفتم و اف اف رو زدم، چند ثانیه بعد در با صدای چیکی باز شد و من رفتم داخل...

اول با چشمم دنبال ماشین امید کشتم! که متأسفانه نبود این موقع روز حتما شرکت بود دیگه!

امید یه شرکت مهندسی داشت که مال خودش بود بعضی وقتام که خیلی سرش شلوغ میشد دیرتر میومد خونه، مثل امروز...

همونطوری که قبلا گفتم شوهر خاله بهروز اینا خیلی وضعشون خوب بود من عاشق این باغ و خونه بودم، یه باغ خیلی بزرگ بود که بیشتر خاطرات کودکیمو اینجا داشتم این باغ همیشه منو یاد شمال و خونه خانم جون مینداخت، چه روزای خوبی بود یادش بخیر...

عاشق یاییز اینجا بودم واقعا رویایی میشد... از جلو در سنگ فرش بود تا جلو ساختمون اصلی دوطرف پرشمشاد بود پشت شمشادها هم چمن بود که با کلی گلهای رنگی و خوشگل تزئین شده بود همچنین درختای بید مجنون زیادی بود که زیر چنناشون نیمکت قرار داشت با چراغای وسط باغ شب های این خونه واقعا رویایی بود، تقریباً

پشت ساختمونم چندجور درخت میوه بود همچنین یه استخر بزرگ، نزدیک ساختمون گوشه سمت راست یه آلاچیق نسبتاً بزرگ بود که دورش شیشه ای بود واسه زمستونا که سرما داخل نشه و وسط باغ هم ساختمون اصلی بود که خیلی بزرگ بود، دوطبقه و شیک...

نزدیک ساختمون که شدم دیدم خاله رو پله ها با یه لبخند خوشگل وایستاده

:-سلام خوشگله...

خاله:سلام به روی ماهت چه عجب بابا؟!

:-عجیبه؟من که بقول ایمان همیشه آویزونتم!

خاله:ایمان بیخود کرده، ما که شما رو نمیبینیم خانم!

حدود ۱۵ تا پله میخورد و میرفت بالا...پله ها رو طی کردم و رفتم با خاله روبوسی کردم و منو هدایت کرد داخل از در که تو میرفتی یه راهروی تقریباً کوتاه بود که سمت چپ یه میز سه پایه بود که بالاش یه آیینیه تقریباً بزرگ نصب شده بود یکم دیگه که میرفتی از اون راهرو خارج میشدی باز سمت چپ یه پذیرایی بزرگ بود که لوازم داخلشم لوکس و خوشگل بود سمت راست پذیرایی هم آشپزخونه بود رو به روی اون راهرو هم پله های مارپیچی خوشگل بود که به طبقه دوم ختم میشد اون بالا هم یه پذیرایی بزرگ بود که توش چند دست مبل و راحتی چیده شده بود ۴ اتاق خواب هم اون بالا بود ...اتاق کار شوهر خاله و اتاق خوابشون پایین زیر اون پله های مارپیچی بود...

خاله:تنهایی خاله جان!پس ماما کو؟

:-زهره خانم،همسایمون خونشون مراسم داشت رفت اونجا...سلام رسوند گفت ایشالله یروز دیگه میاد پشتون.

خاله:سلامت باشه...تو با کی اومدی؟

:-رُهام منو رسوند...متاسفانه جایی کار داشت نتونست بیاد بالا،خیلی سلام رسوند

خاله:آخی...عیبی نداره...برو لباسو در بیار قربونت برم بیا بشین منم میرم یه شربت برات بیارم...

:-چشم...شما زحمت نکشین خاله چیزی نمیخواه ...

خاله:باشه...حالا تو برو لباسو عوض کن.

یه چشمی گفتم واز پله ها رفتم بالا،رفتم تو اتاقی که همیشه وقتی میرفتم خونه خاله اینا اونجا ساکن میشدم.اتاقی دقیقاًرو به روی اتاق امید...اتاق بزرگی بود خاله داده بود برای دکور این اتاق از رنگهای شاد و دخترونه استفاده کنن چون من این اتاق رو خیلی دوست داشتم هم بزرگ و دلپاز بود هم یه طرف اتاق کفش شیشه بود که به باغ دید داشت مورد اصلی هم که قبلاً گفتم این بود که قشنگ رو به روی اتاق امید بود...

مانتومو در آوردم و گذاشتمش روی تخت دونفره کنار شیشه شالمم و رداشتم رفتم جلوی آینه قدیه گوشه اتاق به دستی به موهام کشیدم و رفتم پایین...

خاله تا چشمش بهم افتاد به لبخند زدو مبل کنار خودشو نشون داد و گفت بیا اینجا بشین ببینم!

رفتم و کنارش نشستم چشمم به زینت خانم افتاد که تو آشپزخونه بود حواسش اصلاً به من نبود مشغول کار خودش بود با صدای بلند گفتم:سلام زینت خانم!

یدفعه با تعجب سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد و با اون لحجه شیرینش گفت:سلامم به روی ماهت مادر...خوبی؟سلامتی؟کم پیدایی ...

-:سلامت باشید زیر سایه شما...شما چطوری؟جعفر آقا خوبه؟

زینت:ها خوبه دعا گو شماست...

-:سلامت باشن سلام منو خدمتشون برسونید

زینت:بزرگواریتو میرسونم...

خیلی خانم مهربون و ساده ای بود از وقتی یادمه خونه خاله اینا با شوهرش کار میکردن،ته باغم به خونه نقلی و کوچیک داشتن هیچوقت بچه دار نشدن ،خاله میگفت زینت با جعفر آقا ۱۵ سال اختلاف سن داشتن ولی خیلی همدیگرو دوست دارن و سختی زیاد کشیدن...خانواده خاله اینا هم خدایی خیلی هواشونو داشتن ندیده بودم خاله هیچوقت مثل یه خدمتکار با زینت رفتار کنه بیشتر مثل یه دوست بودن باهم،خاله نمیزاشت زینت تمام کارای خونه رو بکنه همیشه خودشم بهش کمک میکرد بعضی وقتا هم دیگه کار خونه خیلی زیاد میشد و دونفری نمیرسیدن خونه به این بزرگی رو سرو سامون بدن از این شرکتهای خدماتی نیرو میگرفتن...جعفر آقا هم کارای بیرون خونه رو انجام میداد و به باغ و گلها میرسید یادمه اون وقتا که بچه بودم هر وقت میومدم خونه خاله اینا زینت کلی برام قصه میگفت و باهام بازی میکرد،جعفر آقا هم همینطور منو میبرد مغازه و کلی خوراکی برام میخرید و تو باغ کلی باهام تاب بازی میکرد کاش خدا یه بچه بهشون میداد که انقدر تنها نباشن! زینت تقریباً همسن مامان بود همین دور و بر ۴۳-۴۴ داشت جعفر آقا هم فکر میکنم آخرای دهه ی ۵۰ عمرش رو میگذروند...زینت عاشق امید و ایمان بود و اونا دوتا هم متقابلاً دوشش داشتن، همیشه روز پدر و مادر که میشد واسه زینت و جعفر آقا هم کادو میگرفتن خب درستشم همین بود دیگه خاله همیشه میگه زینت حق مادری به گردن بچه ها داره و براشون خیلی زحمت کشیده وقتی زینت و جعفر آقا اومده بودن تو این خونه امید ۳ سال داشت و ایمان تازه یک ساله شده بود...امید اون موقع ها زینت و صدا میزد ماجی، یعنی مامان جون خاله بهش یاد داده بود که اینطوری صداش کنه. ایمان هم بعد ها به تقلید از برادرش ماجی صداش میزد اینا همینطوری براشون موند که هنوز که هنوز با این قد و هیكل زینت و صدا میزنن ماجی ...در دیوونه بودن ایمان که شکی نیست موندم امید دیگه چرا این لفظ رو تغییر نداد!

خاله: زینت جان بی زحمت یه شربت واسه روشا بیار... درست کردم گذاشتم تو یخچال تو فقط زحمت بکش بیار

زینت: ای به چشم خانم جان...

- زحمت نکش زینت خانم خودم میام ورمیدارم...

زینت خندید و گفت: بزرگ شدی داری با من تعارف تیکه پاره میکنی بچه؟ من خودم قبلنا لقمه دهنتم میداشتم...ها...

منو خاله خندیدیم که گفتم: دست شما درد نکنه.

زینت: سرت درد نکنه مادر...

خاله دست گذاشت رو دستم و گفت: امشب پیش خاله میمونی دیگه؟

- نه خاله جون قربونت ایشالله از شمال که برگشتیم میام پیشت میمونم.

خاله: حالا یه امشبم بمون دیگه... من امشب مهمون دارم توأم باش...

- کیه مهمونتون؟

خاله: عمه فرخنده و عمو فریبرز بچه ها با خانواده... توأم که با مهسا جوری، اینام که غریبه نیست بمون دیگه...

کلاً یه حالی شدم اه کاش نمیومدم و نمیفهمیدم که اینا شام خونه خاله اینان از ساناز دختر عمه امید متنفر بودم اصلاً حس خوبی بهش نداشتم نه به خودش نه به حرکات و رفتارش نسبت به امید...

خاله: روشا با توأم! میمونی؟

از هیروت در اومدم و گفتم: چی؟...ن...نه...خاله...مرسی، باشه واسه یه وقت دیگه خونه کلی کار دارم!

همین موقع زینت با سینی شربت اومد... یکی ورداشتم و ازش تشکر کردم خاله هم ورداشت و ازش تشکر کرد

خاله: زینت بیا بشین خسته شدی...

زینت: نه خانم جان همه کارا رو که شما کردی کاری نمانده...

خاله: باشه یه شربت واسه خودت بریز و بیا یکم بشین... این امید معلوم نیست کجاست از صبح که رفته شرکت هنوز نیومده آخه نميگه شاید من کارش داشته باشم...

بعدشم همینطوری میچرخید انگار که داره دنبال یچیزی میگرده!

خاله: زینت این تلفن و ندیدی؟

زینت: نه خانم آخرین بار داشتی با پرستو خانم حرف میزدی چیکارش کردی؟

خاله: اهان... خب هیچی اینجاست...

بعدشم رفت و از رو مبل وسط پذیرایی گوشی بی سیم و برداشت و شروع کرد به شماره گرفتن... حتماً داشت امید رو میگرفت...

اصلاً از اون شوق و ذوق اولیه خبری نبود کلاً بی حال شده بودم دوست داشتم قبل از رسیدن مهمونا زود برم خونه که حداقل چشمم به ساناز نیوفته!

خاله: به... کجایی گل پسر؟

یعنی انقدر سرت شلوغ بود؟

آخه پسرمن، شما همین امروز باید بری میرفتی سر ساختمون؟

باشه... باشه... حالا کی میرسی؟

خیلی خب، مراقب خودت باش...

نه نه هنوز نیومدن... فقط روشا اینجاست.

نه تنها اومده.

نه میخواد بره هرچی میگم بمون میگه خونه کار دارم!

باشه مراقب خودت باش... بعد تلفن و قطع کرد و بازم پرتش کرد رو مبل

یعنی چی راجب من داشت از خاله میپرسید؟ کاش زودتر بیاد که حداقل یه نظر ببینمش!

خاله دوباره اومد و کنارم نشست: میوه بخور دیگه دختر تو چرا انقدر کم حرف و ساکت شدی؟ دیگه شلوغ بازی در نیمایی تازه امروز تو باغم نرفتی و سرکشی نکردی!

یه لبخند زدم و گفتم: آخه امروز پایه نداشتم...

خودمم میدونستم این حرفا بهانست هر وقت درونم غوغا میشد به صورت خودجوش یجا کز میکردم و حرف نمیزدم...

خاله یه نگاه به ساعت انداخت و گفت: الانه که سرو کله مهسا اینا پیدا بشه بمون الان مهسا میاد از تنهایی درت میاره ماشالله دوتا توونم که زلزله...

یه نگاه به ساعت کردم دیدم ساعت ۶

:- نه دیگه من باید کم کم برم!

خاله: کجا بری؟ تازه اومدی که!

-:مرسی خاله ،الان تقریباً دو ساعته اومدم...فقط اومده بودم یه سر بزنم و برم

راستی ایمان اینا هم میان امشب؟

خاله:نه...ایمان که ناهار اومد خونه بهش گفتم مهمون داریم ،اولش فکر کرد فقط عمو فریبرزش اینا میان کلی ذوق کرد و گفت سعی میکنه شب زود برگرده خونه بعد که فهمید فرخنده اینام هستن سری از خونه زد بیرون گفت شبم نمیداد خونه !گفت به مهمونا بگم که با پرستو جایی دعوتن...امان از دست این بچه!

خندیدم و تو دلم گفتم خب حق داره...

یکم دیگه همینطوری حرف زدیم که دیگه به خاله گفتم:خب دیگه خاله من میرم بالالباسمو بیوشم که دیگه کم کم برم...

خاله:روشا جان خودت میدونی که من باهات تعارف ندارم میموندی خوشحال میشدم به جون خاله...

-:منم که باهات تعارف ندارم خاله جون، ایشالله یه وقت دیگه میام.

خاله:هر طور راحتی...

با یه لبخند زورکی از جام بلند شدم و از پله ها رفتم بالا، حالم یه طوری بود اصلاً احساس خوبی نداشتم جلوی در اتاق که رسیدم برگشتم و به در اتاق امید نگاه کردم ،بسته بود چقدر دلم میخواست برم تو اتاقش و غرق عطر تنش شم...همیشه اتاقش بوی همون عطری رو میداد که استفاده میکرد...عاشق این عطر بودم...

چشم از در اتاق برداشتم و رفتم و مانتو مو از رو تخت برداشتم رو به روی دیوار شیشه ای ایستادم ،غرق افکار درهمم بودم و خودمو با بستن دکمه مانتو مشغول کردم ...کاش امروز واسه چند دقیقه هم که شده امید و میدیدم بلکه این دل بی صاحب آروم میگرفت...امید،امید،امید چیکار کردی با دل من که اینطوری برات بی قراری میکنه؟

شدی تمام زندگی و آینده و رویام...بههم نزدیکی ولی ندارمت،کنارمی ولی باز دلم برات تنگ میشه رویایی ندارم که تو توش نباشی ...نقش اول تمام آرزوهای تویی ،ثانیه ای تو زندگیم نیست که به تو فکر نکنم...کاش میتونستم تمام این حرفا رو تو چشم هات نگاه کنم و بهت بگم !

هه...خیال باطل ...من حتی وقتایی که نگاهمون تصادفاً بهم میوفته دست پاچه میشم چه برسه بخوام همه این حرف ها رو هم بهش بزنم...

چشمم به باغ بود که دیدم جعفر آقا میدوئه سمت در، در و باز کرد و واسه اونی که پشت در بود به حالت تعظیم خم شد! بعد در رو کاملاً باز کرد و یه بنز مشکی اومد تو...از این فاصله داخل ماشین که مشخص نبود یکم صبر

کردم که دیدم ساناز در عقب رو باز کرد و پیاده شد... اه... چه وقت اومدن بود؟! خاله گفت مهسا اینا زودتر میان. حالا مجبورم ریخت نحس اینو مادرشم از نظر بگذرونم ...

همنطور از پشت شیشه نگاهشون میکردم یکم بعدش مادرشم در جلو رو باز کرد و عین این شاهزاده خانمها پیاده شد!

مثل اینکه سینا نیومده آقا سعید پدرشم ماشین و حرکت داد و جا به جا کرد که خیلی جلو راه نباشه انگار فرخنده و ساناز منتظر بودن که آقا سعید بیاد که با هم بیان بالا....

یکم بعد آقا سعید هم بهشون ملحق شد و به سمت داخل ساختمان حرکت کردن مطمئناً خاله الان جلو در ورودی منتظرشونه...

یکم دیگه همنجا موندم و نگاه کردم! تا اونا هم از نظرم محو شدن و رسیدن به در ورودی، منم که تا الان زیاد بالا موندم دیگه باید میرفتم پایین... شالمو برداشتم و جلو آئینه ایستادم و رو سرم مرتبش کردم یه نگاه از سرتا پا به خودم انداختم، کیفمو برداشتم و حاضر بودم که از اتاق برم بیرون به چهارچوب در که رسیدم صدای پا شنیدم سر کج کردم دیدم بعد از مار خیلی از پونه خوشش میاد جلو خونه اش هم سبز میشه! ساناز بود که همچنان که سرش تو گوشی بود داشت میومد سمت من...
:-سلام...

سرجاش وایستاد و سرش و بلند کرد و یه نگاه به من انداخت

ساناز: ایا... سلام... اینجا چیکار میکنی؟

چه سوال احمقانه ای... همون کاری که تو میکنی...

:- یعنی چی؟

با یه لبخند مصنوعی اومد سمتمو گفت: آخه انتظار دیدنتو نداشتم خیلی وقت بود ندیده بودمت... تازه اومدی؟

:- نه اومدم لباس بپوشم، دیگه داشتم میرفتم.

ساناز: آهان... باشه

از جلو در رفتم کنار و گفتم: اومده بودی لباستو عوض کنی؟ برو تو منم میرم پایین یه سلامی عرض کنم.

رفت سمت اتاق امید و دستشو گذاشت رو دستگیره و گفت: من تو اتاق امید...

انگار اونی که داشت بهش زنگ میزد تازه گوشیشو جواب داد که این حرفش نصفه موند!

ساناز: الو؟ سلام...م...

:-آاره...

در اتاق و باز کرد و رفت داخل...همینطوری مونده بودم که چرا رفته تو اتاق امید سه تا اتاق خالی تو این طبقه هست حالا این صاف رفته تو اتاق امید؟!

همینطوری که با یه دست دکمه مانتوشو باز میکرد با تلفن مشغول حرف زدن بود

ساناز:تو کی میرسی؟

:-بیاید دیگه....

:-باشه...منتظر ما...باشه...

حتماً مهساس است...دیگه اونجا نموندم و راه افتادم که برم پایین، دوست داشتم خفش کنم دختره نچسب، صاف اومد رفت تو اتاق امید...بدم میاد ازش خودشو آویزون امید میکنه...

از پله ها رفتم پایین فرخنده و سعید کنار هم نشسته بودن خاله هم رو به روشن زینتم داشت ازشون پذیرایی میکرد، فرخنده و سعید پشتشون به من بود خاله تا منو دید یه لبخند زد که منم جوابشو با لبخند دادم و یه سلام بلند گفتم که زن و شوهر هر دو به عقب برگشتن.

تا منو دیدن از جاشون پاشدن فرخنده درست مثل همیشه با اون زبون چرب و نرم خودش گفت:واااای روشا...ماشالله چه خانومی شدی واسه خودت!

رفتم سمتشو بهش دست دادم...با آقا سعیدم یه سلام و احوالپرسی مختصری کردم و رفتم و کنار خاله نشستم... فرخنده:خوبی عزیزم؟ مامان خوبه؟ چرا تنهایی پس؟

:-ممنون، مامانم خوبه سلام داره یه کاری براش پیش اومد که نتونست امروز بیاد.دیگه من گفتم برم یه سر به خاله بزنم....

همین لحظه ساناز خانم تشریف آوردن و رو یه مبل نشستن

فرخنده:آخی...کاش مامانم تشریف میاوردن.جایی میخوای بری؟

:-بله دیگه با اجازه تون میخوام رفتم زحمت کنم

سعید:کجا روشا خانم؟ ما رو دیدی میخوای فرار کنی؟

:-اختیار دارین...از اولم قصد موندن نداشتم اومدم یه سر بزنم و برم ...

فرخنده:خب امشب بمون عزیزم خونه غریبه کی نیست، ماهم که غریبه نیستیم...

خاله: منم همینو بهش میگم میگه خونه کار دارم... آخه اگه خدا بخواد دوشنبه داریم میریم شمال منم دیگه زیاد اصرارش نکردم گفتم شاید خونه کار داشته باشه!

فرخنده: به به ، به سلامتی... خوش بگذره

ساناز: امیدم میاد؟

به تو چه دختره فضول، پس نه! نمیاد میمونه پیش تو...

خاله: آره دیگه همه با هم میریم!

یه اوهومی کرد و باز سرشو کرد تو گوشیش...

خاله: راستی؟ سینا چرا نیومد؟

فرخنده: گفت دیر تر میاد، گفت شما زود دارین میرین من بعد حوصلم سر میره

بعدشم خندید و گفت: مثل اینکه آمار گرفته بود که بچه ها خونه نیستن!

راستی ایمان کجاست؟

خاله یکم مکث کرد و گفت: نمیدونست شما اینجا یین دیگه خونه خواهر زنش دعوت داشتن رفتن اونجا... دوران

نامزدیشونه دیگه همش مهمونی دعوت دارن!

فرخنده: آهان... خب هر جا هست خوش باشه...

شاید تا موقع رفتن ما اومد و دیدیمش

آررره حالا اومد... تا تو نری اون نمیاد خونه، خیلی از ریخت خوش میاد؟!!!

خاله: حالا ببینیم چیکار میکنه....

خاله و فرخنده همینطور مشغول حرف زدن شدن سعیدم گفت میره تو باغ یکم قدم بزنه این سانازم که چشم از اون گوشی واموندش بر نمیداشت...

یه نگاه از سرتا پاش کردم ، تقریباً قد بلند ولاغر بود با یه صورت کشیده، بینیش عملی بود ابرو هاشو شیطانی برداشته بود و رنگ عسلی کرده بود موهاشم مشکی کرده بود آخرین بار پارسال تابستون خونه مهسا اینا دیده بودمش که موهاش بلوند بود! چه هر دقیقه رنگ میکنه ایــــــــــــش...

لباش گوشتی بود موقع رژ زدنم کلی بزرگ ترش میکرد! کلی هم آرایش کرده بود انگاری که مثلاً امشب عروسی دعوته ...

چشمم به فرخنده افتاد که داشت خیار پوست میکند

حدود ۵۰ سال رو دیگه داشت ولی از مامان من جوون تر به نظر میرسید...هه زندگی این کجا و زندگی مامان من کجا؟ همچنین به خودش میرسید و شوق زندگی درونش موج میزد که در من موج نمیزنه...ایشونم ابروهاشو شیطانی کرده بود کلی هم آرایش کرده بود یجوریم خیار و میذاشت دهنش که مثلاً روزش پاک نشه کلاً ازش خوشم نمیومد...

اوایل ازدواج خاله، کلی بلا سرش آورده بود که خاله هر وقت یادش میوفتاد اشک تو چشمش جمع میشد ولی بخاطر شوهرش احترامشو نگه میداره دلیل نفرت ایمان از عمش اون کاراییه که تو بچگیشون با خودشون ومادرش کرده و ایمان نتونست هنوز فراموشش کنه...

خب دیگه من برم سنگین ترم...کیفمو از رو مبل کناریم برداشتم و بلند شدم

:- خب خاله جون من برم دیگه...

دستمو سمت خاله بلند کردم که دستمو گرفت و پاشد

خاله:میموندی دیگه!

:- نه دیگه ،قربونت برم....

منو بوسید و با دستش صورتمو ناز کرد رفتم و به فرخنده هم دست دادم که اونم از جاش پاشد

فرخنده:به مامان سلام برسون...بیایین پیش ما

تو دلم گفتم حتماً!

:- چشم مزاحمتون میشیم...شما هم تشریف بیارین...

فرخنده:حتماً...

اوه چه جدی هم گرفت...با اکراه رفتم سمت ساناز و بهش دست دادم

:-خداحافظ

همونطور که نشسته بود گفت:خداحافظ...

:-سلام...

همه به سمت صدا برگشتیم...امید بود ...

قلبم هری ریخت...همچین تند تند تو سینم میزد که انگار ضربات آخره...

فرخنده: سلاام به روی ماهت عمه جون خوبی؟ خسته نباشید

همینطور که میومد سمت جمع بدون اینکه به عمش نگاه کنه گفت: ممنون، خوبم! شما خوبین؟

بعد اومد و به عمش دست داد که فرخنده رفت جلو صورتش بوسید!

فرخنده: منم خوبم قربونت برم ...

امید: مامان خوشگلم چطوره؟

خاله: خوبم مادر.... چه دیر کردی؟

همینطور با لبخند اومد سمت منو ساناز...

امید: تلفنی گفتم که امروز چی شد دیگه ...

به من دست داد: روشا خانم پا قدمم سنگینه؟ کجا؟

:- خیلی وقته اینجام دیگه باید برم!

امید: شام بمون دیگه.

:- مرسی ایشالله یه وقت دیگه...

امید: ای بابا... باشه، هرطور راحتی...

بعد یه نگاه به ساناز کرد و گفت: خوبی؟

ساناز از دست رفت... با یه نیشی که تا بناگوشش باز بود و داشت واسه امید عشوه شتری میومد

گفت: بعهـــــــــــــــــه

امید هم با یه نفس عمیق گفت: خب خدا رو شکر...

حرکات ساناز داشت حالمو بهم میزد تمام دست و پام شل شده بود.

:- با اجازه من دیگه رفع زحمت میکنم...

خاله: بزار به راننده ...

:- نه خاله خودم میرم... ممنون

خاله: واه! چرا خاله؟! اینطوری من خیالم جمع تره

:- خاله مگه من بچه ام؟ مواظبم ... رفتم خونه زنگ میزنم

خاله: آخه چرا؟ اگه راحت نیستی میخوای امید ببرت؟

به امید نگاه کردم که ساناز خودشو رسونده بود بهش و کنارش نشسته بود!

امید: آره من می‌رسونمت...

-: نه ممنون خودم میرم!

دیگه منتظر نمودم که کسی چیزی بگه سری گفتم: با اجازه... خدا حافظ

خاله: پس رسیدی خونه بهم زنگ بزنی یادت نره!

-: باشه، چشم

خاله داشت دنبالم میومد که همراهیم کنه امید هم از جاش بلند شد که سری گفتم: شما زحمت نکشید دیگه،

خودم راه رو بلدم... خاله جون من که غریبه نیستی، راحت باش...

خاله: باشه عزیزم... خیر پیش...

امیدم با لبخند یه سری برام تگون داد و منتظر شد که من برم...

کفشمو که پوشیدم سری پله ها رو طی کردم و رفتم پایین تند راه میرفتم که زود از باغ خارج شم! تا آخرین لحظه

سنگینی نگاه امید رو که رو ایوون ایستاده بود رو روی خودم احساس میکردم... تا یه مسیری رو پیاده رفتم و به

همه چی فکر کردم... به رفتارهای ساناز! به این که این عشق یه طرفه آخرش چی میخواد بشه؟ به کجا ختم

میشه؟ داشتم دیوونه میشدم هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... از یه طرف حاضر بودم واسه

امید هرکاری کنم از طرفی هم آدمی نبودم که غرورمو بزارم زیر پامو بهش بگم که دوستش دارم... وای نه!

من همچین آدمی نبودم که بخوام به امید بگم دوستش دارم اگه اون منو نخواد چی؟ اگه منو پس بزنه چی؟ قطعاً!

اون روز، روز مردنمه روزی که امید به این همه عشق من دست رد بزنه... از یه طرفی هم نابود میشم وقتی امید رو

کنار یکی دیگه ببینم یعنی تصورشم برام سخته، فکر کردن بهش هم برام عذاب آوره...

از طرفی کارهای این دختره ساناز بدجور رو مخمه نمیتونم اصلاً تحملش کنم...

-: چرا؟ خب تو چطور به امید علاقه داری اونم یکیه مثل تو دیگه... باید درکش کنی...!

-: هه! حاضرم قسم بخورم صد سال دیگه هم کسی نیست که امید رو اندازه من دوست داشته باشه... اندازه من که

هیچ حتی نصف منم کسی نیست که دوست داشته باشه

-: اوه! چه مغرور... از کجا معلوم که ساناز عشقش از تو تند تر نباشه؟!

-: اه... تو یکی خفه شو و دهنتو ببند...

-: چیه؟ زور داره برات؟ اصلاً شاید امیدم دوستی داشته باشه

-: گفتم خفه شو خفه شو خفه شو ——— و این امکان نداره... تازه اگه یک در هزارم یه همچین چیزی باشه خاله جلوی امید رو میگیره... چون همه میدونن که سناز وصله امید نیست...

-: اونوقت تو وصله امیدی نه؟

-: من همچین ادعایی نکردم توام دهنتمو ببند خودم به اندازه کافی سرم درد میکنه... اه

همچنان که با روشای درونم درگیر بودم یه نگاه به اطرافم انداختم از خونه خاله اینا خیلی دور شده بودم خیلی از مسیر رو هم پیاده اومدم بودم به ساعت نگاه کردم ۷:۳۰ بود اوه حتماً خاله الان چند بار زنگ زده خونمون که ببینه من رسیدم یا نه...

سری از همون خیابونی که ایستاده بودم یه تاکسی گرفتم و سمت خونه حرکت کردم...

سر خیابون خودمون که رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم... هی دوباره منمو تنهایی، رُهامم که نیست... گفت امشب دیر میاد خونه اه...

جلو در خونه که رسیدم زنگ اف افو زدم، کلید داشتم ولی همیشه زنگ میزدم اون واسه وقت هایی بود که کسی خونه نبود. یکم بعد صدای مامان اومد: کیه؟

-: منم، روشا، باز کن

مامان: مگه کلید نداری مردم آزار؟

یه پوووفی کردم که در رو باز کرد. این دیالوگ همیشگی ما بود وقتی که زنگ میزدم هر کسی که در رو باز میکرد اول همینو میگفت...

جلو پله ها کفشمو در آوردم و رفتم بالا. داخل که شدم مامان تو آشپزخونه بود

-: سلام

مامان: علیک سلام... با کی اومدی؟

-: با خودم...

همیشه عادت داشتم از بیرون که میومدم باید یه چند دقیقه ای روی مبل مینشستم تا پیام رو مود خونه...

مامان: یعنی چی؟ تنها اومدی؟

-: بله!

مامان: چه عجب تا حالا خونه خاله دوام آوردی! احتمالاً عین بچه ها همش تو باغ بودی با ایمان والیبال بازی میکردین... دو دقیقه پیش خاله ات نمیشینی که!

کاش اینطوری بود که مامان میگفت...

:- نه اتفاقاً همش پیش خاله نشسته بودم، ایمانم اصلاً خونه نبود!

مامان: ایااا؟ کجا بود؟

یه نگاه بهش انداختم و گفتم: به نظرت به من میگه؟ من مدیر برنامهشم؟

مامان: برو بابا... بی اعصاب!

خاله خوب بود؟

دیگه کلافه شده بودم چقدر سوال میکرد...

:- بعد... له خوب بود سلام رسوند امشب شام مهمون داشت، حالا بفرمایید سوال بعدی رو بپرسید!

بدون اینکه منتظر مامان و ایستادم خودم سوال میکردم و خودمم جواب میدادم

:- مهمونش کی بود؟

:- خانواده ی عمه فرخنده و عمو فریبرز ...

:- شام چی درست کرد؟

:- اونو خودمم نمیدونم!

مامان داشت میخندید: زهرماااار دیوانه...

:- اگه سوال دیگه ای نیست من برم بالا لباسمو در بیارم

مامان: نه برو به کارت برس...

احساس خستگی و بی حوصلگی شدید میکردم! همینطور که از جام بلند میشدم به مامان گفتم: یه زنگ به خاله بزن و بگو من رسیدم.

رفتم تو اتاقم و کامپیوتر و روشن کردم یه آهنگ پلی کردم، لباسامو در آوردم و رو تخت دراز کشیدم.... دیگه نفهمیدم کی خوابم برد....

-روشا؟روشا! الان چه وقت خوابه دختر؟ پاشو ببینم

همینطور که مامان به شدت تکونم میداد، هی صدام میزد:روشا! با توام...!

با بی حالی برگشتم اونطرف

-هوم؟بزار بخوابم

مامان:پاشو کامپیوترت سوخت...آدم اینو روشن میزاره میگیره بخوابه؟

پاشو مهمون داریم...

کلافه پاشدم و سر جام نشستم همونطوری که موهام به هم ریخته بود و چشمام بسته گفتم:چیه مامان؟ چرا نمیزاری بخوابم؟

مامان:پاشو ببینم الان چه وقت خوابه؟ این بچه تنهاست اینجا نشسته این رُهامم معلوم نیست کجاست!به تو نگفت کجا میره؟هرچی بهش زنگ میزنم میگه در دسترس نیست...

با همون بی حالی گفتم:گفت با دوستاش میره میرون...

و باز خودمو پرت کردم رو تخت...مامانت بالشت رو از زیر سرم کشید و تقریباً با داد گفت:میگم پاشو ایمان اومده تنهاست...

یه تکونی خوردمو برگشتم سمت مامان:ایمان؟اینجا چیکار میکنه؟

بازم با یادآوری این که اون ساناز لعنتی الان پیش امیده غم دنیا ریخت تو دلم...

مامان:میدونی که حوصله عمشو نداره!

مامان پاشد و رفت سمت در،قبل از این که بره بیرون گفت:پاشو به سرو وضعت برس بیا پایین زشته!

یه سری تکون دادم که مامان رفت، یه کم بعدش از جام بلند شدم و کامپیوتر رو که هنوز داشت میخوند رو خاموش کردم. یه نگاه به خودم انداختم یه بلوز آستین کوتاه با یه شلوار تنم بود که خوب بود نیازی نبود لباسمو عوض کنم فقط موهامو شونه کردم و پشت سرم بستم،یه نگاه دیگه تو آیینه به خودم انداختم و از اتاق رفتم بیرون همینطوری که از پله ها آروم میرفتم پایین یه نگاه تو هال انداختم ایمان پشتش به من بود و بابا کنارش نشسته بود، مامان همچین میگفت تنهاست دلم کباب شد براش!بابا نیمرخش سمت من بود،ولی هیچکدومشون

متوجه من نشدن مامانم تو آشپزخونه مشغول بود تصمیم گرفتم قبل از اینکه برم پیششون اول برم یه آبی به دست و صورت بزنم...

همونطور بی سرو صدا مستقیم رفتم تو دستشویی یه مش آب به صورت پاشیدم که هم خوابم پرید هم یکم سر حالم آورد... صورتمو خشک کردم و رفتم تو هال

-سلام

بابا و ایمان همزمان برگشتن عقب که هر دو با یه لبخند جوابمو دادن

بابا: ساعت خواب!

خندیدمو گفتم: مرسی

ایمان: آخه الان وقت خوابه؟ یکم به فکر آبروی خانواده باش...

آروم با حرکت لب طوری که بابا نشنوه گفت: مرغ

با یه اخم ساختگی رفتم کنارش و در گوشش گفتم: پس حتماً توام جغدی...

همونطور آروم گفتم: شرف داره به توئه مرغ...

دوتایی آروم خندیدیم که گفت: خوبی؟ چه خبر؟

-مرسی، تو چطوری؟ چرا پرستو رو نیاوردی؟

ایمان: امروز با هم بودیم، رفتیم بیرون پرستو یکم خرید داشت انقدر راه رفتیم که دیگه جون برامون نمونده بود! شما خانما فازتون چیه هی الکی میرین بازار دور خودتون میچرخین؟

-از زنت میپرسیدی دیگه...

ایمان: پرسیدم!

-خب، به نتیجه ای هم رسیدی؟

ایمان: نه... میگه تازه امروز مراعات تو رو کردم زود کارم تموم شد!

زدم زیر خنده و گفتم: خب حتماً راست میگه...

ایمان: خب پس یادم باشه همیشه خودم ببرمش خرید که به سلامت پاهاش بیشتر از این ضربه نزنه.

دوتایی خندیدیم که گفتم: میدونه اینجایی؟

ایمان: اوهوم... خیلی سلام رسوند

:- عزیزمممم، سلامت باشه

به بابا نگاه کردم که همچنان مشغول تلویزیون نگاه کردن بود رو کردم به ایمان و گفتم: امروز خونه شما بودم

ایمان: خاله گفت، خب چرا شام نمودی؟

به قول رُهام یه لبخند شیطانی بهش زدم و گفتم: به همون دلیلی که تو رو امشب کشوند اینجا!

خندید و گفت: آهان خوب کردی نمودی... کاش خانواده عمو اینا تنها میومدن امشب... حضور مزاحم این فرخنده باعث شد فرصت سر به سر گذاشتن مهسا رو از دست بدم!

خندیدم و گفتم: دیوونه ای تو ...

همین لحظه مامان اومد و گفت: ایمان جان منو شوهر خاله ات سر شب شاممونو خوردیم توام بیا برو با روشا یه چیز بخور ... سفره رو انداختم، برو قربونت برم...

ایمان: دستت درد نکنه خاله جون ببخشید تو رو خدا مزاحم شما شدیم امشب

بعد شیطون شد و گفت: خدا باعثشو لعنت کنه!

منو مامان خندیدیم که بابا گفت: |||||... بیین پدر سوخته چه زبونی داره میریزه ها . تو مثل رُهام این زبونو نداشتی کلاهی پس معرکه بود!

ایمان: چه کنیم دیگه؟! کوچیک شماییم...

بابا خندید و آروم زد رو پای ایمان و گفت: برو عزیزم برو تا غذا سرد نشده، نوش جونت...

از جام پاشدم و جلو تر از امید رفتم تو آشپز خونه یه نگاه به ساعت انداختم ۲۲:۴۵ بود .

یه صندلی کشیدمو پشت میز نشستم ایمان پشت سرم اومد تو گفت: این همه درس خوندی چی یادتون میدادن؟

از اون دسته آدمایی هستی که وقتی غذا میبینی دیگه کسی رو نمیشناسی؟

زشته عزیزم، بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن، همینطوری سرتو میندازی میای سر میز؟!

همینطور که حرف میزد پشت میز نشست...

:- اوووووو حالا تو که غریبه نیستی... خیلی گرسنمه!

یه سری تکیه داد که الکی مثلاً دارم برات تأسف میخورم و یه تیکه نون برداشت.

مامان واسه شام کوکو درست کرده بود از این کوههای خوشمزه گوجه حلقه کرده بود با خیار شور، کلم بود و اای داشتیم از گرسنگی غش میکردم ایمان داشت میخورد منم یه تیکه نون برداشتم و گفتم: حالا خوبه من زودتر اومدم، تو تموم کردی...

با همون دهن پر گفتم: انقدر که SLOW تشریف داری... بخور دیگه زیر لفظی میخوای؟

جوابشو ندادم و لقمه و لقمه گذاشتم دهنم!

دیگه حرفی نزدیم و در سکوت مشغول خوردن شدیم...

یکم بعدش بابا با صدای بلند گفت: ایمان شامتو خوردی بیا شطرنج!

ایمان لقمه داخل دهنشو قورت داد و با یه حالت با نمکی در حالی که صورتشو به حالت گریه جمع کرده بود گفت: حالا یه شام بهمون دادا... سری میخواد حالمو بگیره!

زدم زیر خنده که بلند گفت: چشم چشم... چی بهتر از این؟!!

بعدشم یه پوفی کرد و با همون قیافه سرشو تگون داد...

بابا همیشه تو شطرنج بازی کردن ایمان و کیش و مات میکنه واسه همین ایمان کلا زیر بار شطرنج بازی کردن با بابا نمیرفت...

امید همیشه میخنده و به بابا میگه شطرنج یه بازی فکریه شوهر خاله آخه این ایمان فکر داره؟

با یاد امید بازم قلبم بی قراری میکرد رفتم تو فکر و لقمه تو دستم خشک شد

ایمان پاشد و گفت: خدارو شکر... برم ببینم این پدر گرامتون چی میگن؟ کلاً خوشش میاد دهن منو صاف میکنه!

به یه لبخند اکتفا کردم. ایمان از آشپزخونه رفت بیرون. صداشو میشنیدم که داشت از مامان تشکر میکرد. بعدشم شروع کرد واسه بابا کری خوندن! عجب رویی داره...

حتماً ایمان به خاله گفته که میاد اینجا پس اگه اون ساناز لعنتی بره خاله زنگ میزنه به ایمان که بره خونه، حتماً تا الان نرفتن که اونم زنگ نزده...

یعنی الان امید داره چیکار میکنه؟!... وایای خدایا دارم دیوونه میشم خودت کمک کن....

-: روشا؟ روشا؟

از فکر و خیالم اومدم بیرون و به طرف صدا برگشتم

-: بله مامان؟

مامان: چیه؟ چرا تو فکری؟

:- نه نه تو فکر نیستی که...

مامان: حالت خوبه؟ بخور دیگه غذا تو، میخوام جمع کنم

لقمه ای که دستم بود رو انداختم تو دهنم و با همون دهن پر گفتم: خوردم... تموم شد، جمع کن.

بعد خودمم از جام بلند شدم و کمک کردم تا میزو جمع کنه. مامان که مشغول شستن ظرف ها شد منم رفتم سراغ ایمان و بابا دیدم بساط شطرنج رو روی میز چیدن و خودشون دوطرف میز رو زمین نشستن

:- خوش میگذره ایمان خان؟

یه نگاه بهم انداخت و خندید و گفت: برو رد کارت بچه، برو حواسمو پرت نکن

بابا خندید و گفت: اذیتش نکن بزار حواسش جمع باشه ببینم میخواد چیکار کنه؟

سه تایی زدیم زیر خنده که صدای مامان از آشپزخونه اومد که میگفت: اذیتش نکنین بچمو ظالم ها

:- اوه اوه قیمش اومد من برم ...

بابا و ایمان داشتن میخندیدن که من از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم

گوشیمو برداشتم و به ساعتش نگاه کردم، ساعت ۲۳:۲۳ بود... یه لبخند رو لبم نشست میگویند هر وقت ساعتت جفت میشه یعنی یکی داره بهت فکر میکنه سری تصویر امید اومد جلو چشمم هه! جای لبخند رو یه پوزخند گرفت اون الان سرش شلوغ تر از این حرف هاست که بخواد به من فکر کنه ... بازم دلم گرفت وای خدایا چقدر این دلتنگی ها بده....

شماره رهام رو گرفتم خدارو شکر بوق خورد ، بعد از چندتا بوق جواب داد: جونم؟

:- کجایی؟

رهام: سلام از بندست!

:- خیلی خب بابا سلام، کجایی؟

رهام: تو خیابون...

:- یعنی چی تو خیابون؟! کی میای خونه؟

رهام: یعنی پشت فرمون تو خیابون ، تا دقایقی دیگه میرسم منزل...

:- ایــــــــــــــــش حالا چرا کپکت خروس میخونه؟

رُهام: پس چی بخونه؟...اصن میدونی چیه؟ واسه تو یه داداش بد اخلاق و قاطی مثل خودت خوبه...

-: من بد اخلاق و قاطی ام؟

رُهام: اصلاً داغونی ...

-: باشه، باشه تو خوبی...

تماس رو قطع کردم گوشه‌ی رو پرت کردم رو تخت خودمم گوشه تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دستام.

نمیدونم چرا انقدر کلافه و بی حوصله ام هر وقت که اینطوری میشم دوست دارم غصه هامو سر یکی خالی کنم... بیچاره رُهام چیزیم نگفت بهم بنده خدا.

یه نفس عمیق کشیدمو به سقف خیره شدم دلم میخواست آهنگ گوش میکردم پس گوشیمو برداشتم و رفتم تو لیست پخش:

...روی دیوار مینویسم تک تک خاطراتو، از گذشته با تو / بدی هاتو میسوزونم میکشم خوبیاتو / تا بدونی باتو زنده
امو زندگی میکنم من... / بی قرار توام، چشم انتظار توام، گفتمی مال منی من تکیه گاه توام / اما احساس تو به دل
عاشقم دل نیست، قلب سنگی تو شیشه عشقمونو شکست... / هر طرف عکس تو رو به روی منه ، چشم های
آسمون واسه دیدن کمه ، از توام بگذرم چی واسم باقی میمونه؟...

رو تخت دراز کشیده بودمو همراه آهنگ داشتم زمزمه میکردم به اینجاش که رسیدم یه چکه اشک از گوشه چشمم چکید...

همین لحظه یکی در اتاقمو زد سری پاشدمو اشکمو پاک کردم و رو تخت نشستم

-: بله؟

در آروم باز شد ایمان تو چهارچوب در ظاهر شد

با لبخند گفتم بیا تو... اومد تو و یه سلام کش دار گفت و در و آروم بست .

صندلی رو از پشت میز کشید و درست رو به روم نشست یه نگاه دقیق بهم انداخت و بعدشم چشمشو به فرش دوخت و یکم به آهنگ گوش داد و گفت: میگن اگه میخوای حال یکی رو بدونی نپرس خوبی؟ ببین چه آهنگی داره گوش میده...

از حرفش جا خوردم واسه همین گفتم: چه ربطی داره؟

ایمان: ربط داره دختر خاله جان ...

بعد یه لبخند گشاد زد و گفت: ولی من ازت میپرسم!... خوبی؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: اینا همش حرفه... خواننده مورد علاقمه من همیشه به آهنگاش گوش میدم...

ولی خودمم میدونستم که حق با ایمانه

ایمان: خب بابا باشه، پرسیدم خوبی؟

:-آ...

همین لحظه گوشیش زنگ خورد یه ببخشید گفت و گوشی رو از جیبش در آورد فکر کردم خالست که زنگ زده خبر رفتم مهمونا رو بده واسه همین کلی ذوق کردم ولی با حرف ایمان بازم دپرس شدم .

ایمان: همسر جانم...

بعدش تماسشو وصل کرد :جونم؟...آره خانومی...نه دیگه..،به امید گفتم رفتن بهم خبر بده

بازم با شنیدن اسمش قلبم ریخت...پس چرا این لعنتیا نمیرن حضور ساناز لعنتی کنار امید اذیتم میکنه با اون حرکتای سبک و جلفش...

ایمان: آره اتفاقاً تازه از دست شوهر خاله فرار کردم اومدم بالا پیش روشا

بعدشم رو کرد به منو گفت: روشا پرستو سلام میرسونه....

:-سلامت باشه، توأم سلام برسون بگو بخاطر امشب که نیومدی حالتو بعداً میگیرم

ایمان خنید وبه پرستو گفت: شنیدی؟...نترسیا خودم پشتتم...

خندیدم و از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون که مزاحم حرف زدنشون نباشم. از پله ها داشتم میرفتم پایین که دیدم آقا رُهام تشریف آوردن و سر اجاق گاز تشریف دارن و دارن به غذا ناخنک میزنن...

والله ای خدا من چرا انقدر این داداش بی ریختمو دوست دارم !!!!؟

دوست داشتم میرفتم بغلش میکردم ولی خب دیگه چون پشت تلفن پاچشو گرفتم الان برم بغلش کنم ممکنه به سلامت عقلم شک کنه !

پس خیلی سنگین، رفتم سمت یخچال و گفتم :یه مشت گدا جمع شدین دور هم شامم نخوردین؟

تازه متوجه من شد و برگشت و نگاهم کرد، مشخص بود داره خندشو کنترل میکنه رفت به آپن تکیه داد و رو به بابا گفت: بابا من نمیدونم تو مامان تو تربیت این بچه به چه مشکلی برخوردین یا چی براش کم گذاشتین که انقدر بی ادبه ! اصلاً هیچوقت سلام نمیکه، جدیداً هم خیلی پرخاشگر شده ها توجه کردین؟

:-چون همه ی توانشونو واسه تربیت تو گذاشتن دیگه، به من که رسید تموم شد...

بابا: بچه ها!!!!!!....

-بابا حالا خوبه شاهد بودی کی شروع کرد!

مامان: والا اینطور که ما شاهد بودیم تو شروع کردی دیگه مادر، این که سرش گرم خودش بود.....

-بله دیگه شما که همش طرف پسر تی هرچی اون بگه همونه روشا هم بره بمیره...

رُهام بی وجدان داشت میخندید و من بغض داشت خفم میکرد!

مامان:!!!!!!... دختر به این گندگی نگاهش کنا داره گریه میکنه...

بابا هم داشت میخندید دیگه نتونسم خودمو نگهدارم و اشکم سرازیر شد رو صورتم همونطوری با صدای بلند

گفتم: کی گفته من دارم گریه میکنم؟ من فقط میگم تو همیشه طرف اینو میگیری...

با دستم به رُهام اشاره کردم که همونطوری با خنده اومد و منو گرفت تو بغلش بدون درنگ منم دست انداختم دور

کمرش و سرمو چسبوندم به سینهش و گریم شدت گرفت!

چقدر به این حمایت و به این آغوشش نیاز داشتم تا بغضی رو که از بعد از ظهر راه گلومو بسته بود بشکنم.

بابا از جاش بلند شد و با خنده گفت: دخترِ من، یا با این برادرت جنگ کن یا صلح! نه به اون جیغ جیغ کردن نه

به این فیلم هندیت ...

خندیدمو گفتم: همه اش تقصیر اینه دیگه...

بعد با مشت زدم تو سینه ی رُهام

رُهام: آقا جان همیشه همه چیز تقصیر منه خوبه؟

-: صد در صد که همینطوره ...

مامان: ایمان و تنها گذاشتی اومدی اینجا داری چیکار میکنی؟ آبغوره میگیری؟

رُهام: ایمان اینجاست مگه؟

-: آره... داشت با تلفن حرف میزد من اومدم بیرون

رُهام: خیر باشه این وقت شب اینجا؟ پرستو هم هست؟ پس چرا من متوجه ماشینش نشدم که دم در باشه؟

-: نه، نیست!

مامان: فرخنده اینا شام خونشونن ایمان اومد اینجا!

رُهام خندید و گفت: پس اینطـــــــــــــــور...

بابا: من میرم بخوابم صبح باید برم اداره، خانم از طرف من از ایمان خداحافظی کن ... بگو امشبو اینجا بمونه دیگه نره....

مامان: باشه میگم ولی بعید میدونم بمونه...

بابا: باشه هر طور راحت ... شبتون بخیر بچه ها .

منو رهام شب بخیر گفتیم و بابا رفت تو اتاقشون...

رهام: روشا بیا بریم بالا ایمان تنهاست درست نیست...

با رهام رفتیم بالا یه تقی به در زد و رفتیم تو دیدم ایمان جلو آئینه وایستاده داره با دستش به موهاش حالت میده تا منو دید گفت: ایا اومدی؟

پشت سر من رهام اومد تو: سلام آقا، شنیدم دره درت کردن!

بعد سه تایی زدیم زیر خنده ... باهم دست دادن و ایمان گفت: ای خدا نگذره ازشون رهام جان! ببین، از وقت خوابمم گذشته!

-: آخی نازی خب اینجا میخوابیدی دیگه ... حالا فردا واسه مدرست خواب نمونی

ایمان: خیارشور...ور...

رهام: ایمان امشب اینجا بمون زنگ میزنم اجازتو از پرستو میگیرم...

ایمان خندید و گفت: نه قربونت، دیگه داشتیم میرفتم امید الان زنگ زد و گفت که تشریفشونو بردن...

ای کاش من بالا بودم، امیدم زنگ زد خدایا چرا حتی با شنیدن اسمشم دلم بی قراری میکنه ای خدای مهربونم خواهش میکنم کمکم کن خواهش میکنم فقط تویی که از دل من خبر داری فقط تویی که میدونی من چی دارم میکشم پس هوامو داشته باش من جز تو واقعا کسی رو ندارم، کمکم کن....

رهام: من موندم امید چطور با اون عمه گرامتون کنار میاد ولی تو نه...!

ایمان یه نفس عمیق کشید و دستشو کرد تو جیبش و گفت: امید دیگه... بیشتر وقتا غیر قابل پیش بینی! هر چند فکر نمیکنم اونم خیلی حوصله فرخنده رو داشته باشه، ولی خب میدونی دیگه، خیلی مرد با شرافتیه، با ادب تر از منه...

اینا رو با یه حالت با نمکی راجب امید میگفت که باعث میشد ما بخندیم...

-: حالا تو چه پدر کشتگی با این عمه خانمت داری؟

یه پوزخند زد و دست گذاشت رو شونم و گفت: شما خیلی مونده این عمه خانم من و توله هاشو شناسین...

یه ابرویی بالا انداختم و به رُهام نگاه کردم که اونم یه شونه بالا انداخت.

خب راست میگه من که با این عمه خانمش برخوردی نداشتم ازش خوشم نمیاد مخصوصاً از اون دختر عتیقش
حتماً یه چیزی هست دیگه، وگرنه ایمان هیچوقت بد کسی رو نمیگه....

ایمان: خب دیگه من باید برم ... کاری ندارین؟

اول دستشو سمت رُهام دراز کرد و به هم دست دادن

رُهام: میموندی دیگه...

ایمان: چاکریم داداش تعارف ندارم باهاتون که، ایشالله یه وقت دیگه دست جمعی میایم بیشتر خوش میگذره!

رُهام: باشه سلام برسون...

ایمان: حتماً.

بعد برگشت و به من دست داد: ببخشیدا زحمت دادیم

-: آره خیلی ...

ایمان: یه وقت از رو نریا!

-: اونم به چشم...

دستمو محکم فشار داد که جیغم در اومد بعد با رُهام دوتایی زدن زیر خنده

رُهام: نکن الان گریه میکنه آبروتو میبره ها!

-: ههههه بخندیم ضایع نشه...

ایمان خندید و گفت: حیف که الان دیر وقته باید برم وگرنه میموندم این دعوا رو داغ ترش میکردم!

-: عجب آدمی هستیا!

ایمان: ولی روشا جدی هنوز مثل اون موقع ها هستی؟ زود میزنی زیر گریه؟

جای من رُهام جواب داد: اوووووو یچیز بدتر از قبلش شده!

-: نه خیرم اصلاً اینطوری نیست ... من فقط یکم زیادی حساس و زود رنجم

ایمان: اوه پس خدا به داد اون بدبختی برسه که میخواد تو رو بگیره...

بازم دلم گرفت من هیچکس رو تو زندگیم راه نمیدم هیچکس رو ... قلب من فقط جای یه نفره یا اون یا هیچکس...

بازم رُهام جای من جواب داد: د نه دیگه ایمان جون مادر نژاییده اونی که بخواد اشک خواهر منو در بیاره خط خطیش میکنم...

ایمان: با این حساب باید فکر ترشی انداختنش باشین دیگه...

رُهام: نه داداش این آجی ما بالاخواه زیاد داره ولی به کس کسونس نمیدیم...

ایمان همونطور که رفت سمت در گفت: حالا کسی از جونس سیر نشده که بیاد این زلزله رو بگیره!

-اوووو ایمان جون دلشونم بخواد ...

ایمان که چندتا پله رو رفته بود پایین برگشت عقب و رو کرد به رُهام و گفت: دخترم دخترای قدیم عجب رویی داره این...

همینطوری با خنده و شوخی رفتیم پایین ایمان با مامانم خداحافظی کرد و رفت...

منو مامان که تا جلوی در بدرقش کرده بودیم اومدیم داخل دیدیم رُهام همینطور لم داده رو مبل و داره کانالای تلوزیون رو عوض میکنه...

مامان: رُهام برو لباسو عوض کن بخواب خسته ای، مگه صبح نباید بری شرکت؟

رُهام یه یا علی گفت و پاشد و مشخص بود خیلی خسته است از پله ها که داشت میرفت بالا یه شب بخیر به منو مامان گفت و رفت که بخوابه...

منم رفتم دندونامو مسواک زدم و یکم بعدش رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم گوشیمو برداشتم و به ساعتش نگاه کردم ۰۰:۱۳ رو نشون میداد

دلَم میخواست به امید اس ام اس میدادم ولی چی بهش میگفتم؟

کاش میتونستم حرف دلمو بهش بزنم کاش میتونستم بهش بگم که چقدر دوشش دارم ولی خب نمیتونستم...

دلمو زدم به دریا و تصمیم گرفتم که یه اس ام اس آماده بهش بدم...

رفتم و تو پیامهای گوشیمو گشتم تا قشنگ ترین پیام رو براش ارسال کنم...

"دوست داشتن به تعداد دفعات گفتن نیست ...حسی است که باید بی کلام هم لمس شود" و دکمه send رو زدم...

بعد از این که گزارش تحویلش اومد چشمامو بستمو گوشی رو روی سینم فشار دادم و لبمو به دندان گزیدم، قلبم تند تند میزد....

چته روشا؟ چرا اینطوری میکنی؟ تو که کار غیر عادی نکردی امیدم مثل ایمان پسر خالته دیگه! یادت رفت چند دقیقه پیش چطور با ایمان خنده شوخی میکردی؟

نمیدونم چه مرگمه، نمیدونم چرا هر وقت هر چیزی که مربوط به امید میشه من نمیتونم خودمو کنترل کنم و سری دست و پامو گم میکنم....

باید سعی کنی با امیدم مثل ایمان برخورد کنی ...

ولی بین امید و ایمان واسه من خیلی فرق وجود داره!

میدونم، ولی هر دو پسر خاله هاتن! باید با امیدم همون اندازه که با ایمان راحتی راحت باشی اینطوری واسه خودت خیلی بهتره...

آره ... آره درست می....

صدای پیامک گوشیم منو از فکر و خیال کشید بیرون، طوری که از هیجان همونطور که قلبم تند تند میزد رو تختم چهار زانو نشستم و به صفحه گوشیم نگاه کردم یه پیغام از طرف امید بود هیجان داشت خفم میکرد بلاخره بازش کردم :

"قبول داری وقتی که منتظرشی هر بار که صفحه گوشیت روشن میشه قلبت میلرزه؟"

واللهای خدا این دیگه چه پیامی بود؟ یعنی منتظر کسی بود؟ یعنی چی؟ من سر در نمیارم ... آره دیگه لابد منتظر کسی بوده

همونطور که دستام میلرزید نوشتم: "منتظر کسی بودی؟ ببخشید که قلبتو لرزوندم"

و براش فرستادم... آره باید میفرستادم خوب کاری کردم فرستادم حداقل الان یه جوابی ازش میگیرم ... آره آره ... باید بهم میگفت... نه، کار بدی نکردم که ازش پرسیدم ...

همینطور که داشتم با خودم کلنجار میرفتم و اشک هام از رو صورتم سر میخورد، خودمو از پشت پرت کردم رو تخت و گوشیمو محکم تو دستم فشار میدادم ... اصلاً کاش بهش پیام نمیدادم ... لعنت به من....

همین موقع دوباره صدای پیامک گوشیم بلند شد سری رو تخت نشستم و پیام رو باز کردم:

"دیوونه، مگه تو از فرستادن پیامت منظور خاصی داشتی؟ اینم یه پیام آماده بود مثل مال تو" و یه شکلک خنده آخرش گذاشت....

داشتم دیوونه میشدم میخواستم براش بنویسم آره من از فرستادن اون پیام منظور داشتم، من منظور داشتم! اون حرف دلم بود اون یه پیامک معمولی نبود اونو با یه دنیا عشق فرستادم برات ... اگه توام پیامت حرف دلت باشه چی؟

ولی جای همه این حرفها نوشتم: "نه پیام آماده بود... شب خوش"

چند دقیقه بعد جوابمو داد: "شب خوش" و یه شکلک که داشت چشمک میزد...

به اسمش که بالای صفحه گوشیم افتاده بود نگاه کردم و با انگشتم روش دست کشیدم و همینطور که اشکام روی صورتم سر میخورد آرام زیر لب گفتم: خیلی دوست دارم، خیلی...

با بی حالی رو تختم جا به جا شدم، طبق معمول تا چشممو باز کردم نور چشممو زد دوباره چشممو بستم یه دستی به چشمم کشیدم و آرام چشممو باز کردم که به نور عادت کنه. اتاق من خیلی نور گیر بود پنجرشم رو حیاط خونه باز میشد که نزدیک ظهر خورشید صاف تو اتاق من بود این مامانم واسه این که منو از خواب بیدار کنه همین که از خواب بیدار میشد میومد و پرده رو کنار میزد تا نور بیوفته تو چشممو من پاشم!

دوباره یه چرخ تو جام زدم که چشمم افتاد به گوشیم که روی میز کنار تختم بود بازم یاد دیشب افتادم و دلم گرفت...

شاید من زیادی حساس شدم... حتماً همینطور که اگه کسی تو زندگی امید بود خاله حتماً متوجه میشد خاله هم متوجه شه ما متوجه میشیم!

یادمه وقتی فهمیده بود ایمان و پرستو دوستن سری زنگ زد و به مامان خبر داد بعد از ظهرشم اومد خونمون، میگفت چند وقته که حواسش به ایمان بوده تا بلاخره مچشو گرفته، چقدرم که من به این کاراگاه باز باش خندیدم همیشه عاشقش بودم دقیقاً برعکس مامان بود عاشق هیجان و کاراگاه بازی بود ولی اصلاً فضول و دخالتگر نبود منم یه جورایی به خاله رفته بودم، وقتی باهاش اصلاً احساس نمیکنی که خیلی ازت بزرگتره باهاش احساس راحتی میکردی. اون موقع ها که هنوز پرستو نیومده بود تو خانوادمون بقول خاله منو خاله خیلی با هم دوست بودیم کلی با هم کیف میکردیم ولی الان بیشتر با پرستو میپرم....

یادمه یک بار که بچه بودم رفتم خونشون خاله داشت کنار استخر با تلفن حرف میزد هرچی صداش کردم جوابمو نداد یعنی اصلاً متوجه نشد منم لج کردم و از پشت هلهش دادم تو استخر واسه چند لحظه اون تو فقط مات نگاهم میکرد منم خیلی پرو و عصبی داشتم نگاهش میکردم که یک دفعه غش غش شروع کرد خندیدن انقدر با نمک میخندید من رو هم وادار به خنده کرده بود من اون موقع همش هشت سالم بود، توی اون سنین هم کلی خاطره از دیوونه بازیام دارم، الهی بمیرم بعد اون ماجرا خاله یک هفته تب و لرز داشت جالب اینجاست که اصلاً هم چیزی راجب اون ماجرا به کسی نگفت فقط منو خودشو زینت خانم میدونستیم...

با این فکرها و یاد آوری اونروز یه لبخند رو لبم نشست گوشیمو برداشتم و یه ساعت نگاه کردم ۱۱:۳۴ بود بلند شدمو رو تختم نشستم خوشحال بودم که فردا میریم شمال بنابراین تصمیم گرفتم که ماجرای دیشب رو هم

فراموش کنم، من دیگه خیلی حساس شدم پس پاشدمو رفتم پایین، دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنه رفتمو
یه آبی به دست و صورتم زدم واوادمم یه چایی واسه خودم ریختم و طبق معمول با شکلات خوردم ...

ظاهراً مامان داره با خاله فروزان حرف میزنه، خاله فروزان دومین بچه خانواده بردبار است بعد از خاله فاطمی به
دنیا اومد که دوتا دختر داشت تارا و ترانه، تارا ۲۱ سالش بود و نامزد کرده بود ترانه هم چند ماه از من بزرگتر بود.

غیر از این دوتا خاله یه دایی دارم که فرزند آخر این خانواده بود و بعد از مامان به دنیا اومد دایی پدرام که ۳۶
سالش بود هر وقت ما میرفتیم شمال کلی به اون خوش میگذشت میرفت تو جمع جوونا و کلی خوش به حالش
میشد غیر از منو تارا و ترانه که دایی صداش میزدیم پسرا صداش میکردن پدرام، اونم یه پسر ۸ ساله به اسم
پرهام داشت

اه مامان منو داشته باش نميگه بقیه حرفاشو نگهداره واسه وقتی که خواهرشو دید... لیوانی که توش چایی خوردم
رو برداشتم و رفتم شستم بعدشم رفتم و جلو تلویزیون نشستم و کانالها رو عوض میکردم که به حمدالله مامان
جانم با خاله فروزان خداحافظی کرد....

-:چه عجب قطع کردی...

مامان: رُهام حق داره میگه سلام تو دهن تو نمیچرخه ها...

یه پوفی کردم و برگشتم سمتش که داشت میرفت سمت آشپزخونه همینطور که خودمو از مبل آویزون کرده بودم
گفتم: بـــــــــله همیشه حق با رُهام! سلام...

مامان: علیک سلام.... بازم که صبحونه نخوردی!

-:شما داشتی با تلفن حرف میزدی ندیدی، خوردم

مامان: داشتم با تلفن حرف میزدم ولی دیدم که چایی با شکلات خوردی...

-:اهــــــــــــــــوم خوبه که هواست به همه جا هست...

دوباره شروع کردم به عوض کردن کانال تلویزیون، هیچ چیز به درد بخوری واسه دیدن وجود نداره!! این ساعت از
روز همیشه همینطوره اصلاً برنامه ی جذابی نداره

مامان: روشا الان وقت تلویزیون نگاه کردنه آخه؟

-:واااه! پس وقت چیه؟

مامان: دختر ناسلامتی فردا صبح داریم حرکت میکنیم!

پاشو برو ساکت رو ببند...

4.

پس با صدای بلند با آهنگ میخوندم: برای دنیا شاید یکی باشی، ولی واسه ی یه نفر همه ی دنیاشی / منو نگاه کن واسه تو میخونم به پای عشقت همیشه میمونم / میدونی چشمت همه ی دنیامه ، همیشه سمت روی لبامههه.... در اتاق باز شد و مامان با اعصابانیت اومد تو!

زود رفتم و صدای موزیک رو کم کردم که مامان با صدای بلندتری داد زد: چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟
-: خودتون گفتین برو وسایلتو جمع کن خب منم اومدم دیگه...

مامان: من گفتم برو لباستو جمع کن نگفتم برو خونه رو بلرزون که....

با لودگی گفتم: خب حالا مامانی چی شد مگه؟

مامان: زشته دختر این کارا، چه معنی داره دختر صدای موزیک رو انقدر بلند کنه؟!!

والای باز آمپر داره میزنه بالا حیف که نمیخوام روزمو خراب کنم همیشه از این حرف متنفر بودم پس واسه اینکه از یه دعوای بیخود جلو گیری کنم از اتاق زدم بیرون و چیزی نگفتم ولی مامان همچنان داشت غر میزد. پله ها رو به سرعت اومدم پایین همین که وارد پذیرایی شدم رهامم در رو باز کرد و اومد داخل...

به ساعت نگاه کردم تازه از یک گذشته بود!

-: چرا امروز زود اومدی؟

رهام: سلام از بندست... میخوای برم؟

یه چشم غره بهش رفتم و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان برداشتم و از تو آب سرد کن یکم آب واسه خودم ریختم...
-: کمبود سلام شنیدن داری؟

رهام: نه والا... فقط میخوام به تو آموزش بدم که هر وقت یه بزرگتر دیدی بهش سلام بگی... زشته

-: من خودم میدونم...

کیفشو پرت کرد رو مبل و خودش یکم اونطرف تر رو یه مبل دیگه نشست و گفت: باشه... حالا یه لطفی کن و واسه برادرت یه لیوان آب بیار... راستی مامان کو؟

همونطور که داشتم داخل لیوان آب میریختم گفتم: بالاست... فقط موندم چرا دیگه نمیاد پایین...

یدفعه رهام با صدای بلند شروع کرد مامان رو صدا زدن: فرشته؟ فرشته جون؟ بیا بیرون....

بعد با آهنگ شروع کرد به خوندن: بیا بیرون، بیا بیرون فصل بهاره، عزیز موقع کاره...

لیوان آب رو گرفتم جلوش و کنارش نشستم و گفتم: اون گل پامچاله نه فرشته...

لیوان رو گرفت و همینطور که بهش نگاه میکرد گفت: دوست دارم ...! بعدشم یکی دیگه از چیزایی که باید بهت یاد بدم اینه که وقتی کسی بهت میگه آب، تو لیوان دهنی خودت براش آب نریز زشته خواهرم....

بعدشم لیوان آب رو سرکشید.... خندم گرفته بود عجب آدمیه ها حواسش به همه جا هست...!

همین موقع مامان اومد پایین، رُهام از جاش بلند شد و بهش سلام کرد...

مامان: سلام مادر خوبی؟ چطور شد امروز زود اومدی؟

رُهام: دیگه مرخصی منم از این لحظه شروع شد دیگه...

-: برعکس تو بابا انگار امروز دیر کرده!

مامان یه نگاه به ساعت انداخت و گفت: آره... پاشو یه زنگ بهش بزن ببین کجاست؟

تا خواستم بلند شم رُهام گوشی رو برداشت و گفت بشین من زنگ میزنم همینطور که داشت از پله ها میرفت بالا شروع کرد دکمه های پیراهنشو باز کردن بعد از چندتا بوق مثل اینکه بابا جواب داد که کم کم صدای رُهامم با رفتن به اتاقش قطع شد...

همینطوری سر جام نشسته بودم و منتظر بودم رُهام بیاد پایین، یدفعه چشمم به کیفش افتاد، کیفشو برداشتم و رفتم بالا یه تقی به در زدم که گفت: بیا تو...

-: کیفتو آوردم...

با لوس بازی اومد نزدیکمو کیفشو گرفت: وایای قربون دستت آجی ...

-: لوس.... بابا چی گفت؟

خندید و گفت: هیچی گفت منتظرم نمونین چندتا پرونده اومده دستش که باید کار اونا رو راه بندازه گفت که دیر میاد!

-: اهِههه قرار بود امروز برم خرید...

رُهام: بابا میخواستی بری؟

-: نخیر... بابا نیاد از کی پول بگیرم؟

اومد و بغلم کرد همینطور که داشتیم میرفتیم سمت در گفت: از داداشت ...

حالا با کی میخوای بری؟

-: با پونه...

گوشیش زنگ خورد که دوباره برگشت و از رو تخت برش داشت: هـــــا؟ بنال...

داشت میخندید خب حتماً دوستاشن که شوخی داره باهاشون...

رُهام: نه ماشینو صبح بردم سرویس، ظهر که داشتم میومدم رفتم گرفتم....

رُهام: ایمان و پرستو با ماشین تو میان یا تو و خاله با ماشین ایمان؟

والله ای امید بود قلبم هررری ریخت ... رُهام همینطور که میخندید اومد و دستشو دور شونم حلقه زد با هم از اتاق رفتیم بیرون...

رُهام: آره جون خودت، خیال کردی منو ایمان که دست از سرت بر نمیداریم... رانندگی نوبتیه...

صداش میومد ولی واضح نبود چی میگه بازم دستام عرق کرده بود همچین آروم آروم با رُهام از پله ها میومدم پایین هرکس نمیدونست فکر میکرد خودم نمیتونم تنهایی راه برم...

رُهام: باشه فردا صبح ساعت ۷ ما میایم خونتون تا ساعت ۸ حرکت کنیم که به ترافیک نخوریم...

رُهام: باشه... میگم باشه ببر صداتو...

رُهام داشت میخندید حتماً امید هم داره میخنده... ولی اصلاً دوست ندارم با امید اینطوری حرف بزنه...

رُهام: امامزاده صالح که جواب نداد بریم شمال یه امامزاده پیدا کنیم دخیل بندیم بلکه بختت و اشه بدبخت...

والله ای نه خدا نکنه... رُهام اگه بدونی با ازدواج اون خواهرت میمیره بازم میری دخیل بندنی؟ نگو لعنتی نگو حتی شوخیشم قشنگ نیست...

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و چنتا پله باقی مونده رو سری رفتم پایین... اصلاً نمیدونستم چی میخوام رفتم تو آشپزخونه به مامان گفتم گرسنه غذا بخوریم دیگه ...

مامان: یکم دیگه بمون الان بابات میاد با هم میخوریم.

همین موقع رُهام اومد پایین هنوز داشت با امید حرف میزد و میخندید...

بابا گفت ناهار نمیاد، گفت دیر میاد

مامان: ایا... چرا؟ رُهام داره با بابات حرف میزنه؟

نه: امیده... بابا گفت امروز کار داره دیر میاد...

مامان: ای بابا... باشه، پس بیا کمک کن میز رو بچینیم...

با مامان کمک کردم تا میز رو بچینه رُهامم دیگه با امید خداحافظی کرد و اومد تو آشپزخونه.

مامان: امید چی میگفت ؟

رُهام یه صندلی کشید و نشست:هیچی ،قرار شد فردا صبح بریم خونه خاله اینا که از اونجا حرکت کنیم

مامان:ایشالله ...

دیگه بی سروصدا مشغول خوردن بودیم که یه دفعه صدای پیامک گوشیم بلند شد منم سری از سر سفره بلند شدم و رفتم سمت گوشیم که رو میز وسط پذیرایی بود

مامان:یعنی انقدر واجب بود که بری سر اون وامونده؟بشین غذا تو بخور فرار نمیکنه که...

رُهام:آخ حال میکنم پیام تبلیغاتی باشه.

:-هه هه هه...

رُهام:هندونه...

دیگه جوابشو ندادم این که از رو نمیره آخرشم بازم من کم میارم...

پیام از طرف پونه بود:

"سلام آجی،بخدا شرمندم امروز نمیتونم باهات پیام خالم اینا یه دفعه بی خبر از کرج اومدن خونمون.ببخشید"

واللای دیگه کفرم در اومده بود اون از بابا اینم از پونه.دیگه از حرص هیچ جوابی ندادم.

:-آه...

گوشی رو پرت کردم رو مبل وبا اعصابانیت برگشتم سر میز!

رُهام:یار همیشگیت ایرانسل جان بود؟

:-نخیر...

رُهام:ااا...پس کی بود؟اصلاً غیر از ایرانسل کی جرأت داره به خواهر من اس بده و عصبیش کنه؟ها؟

خندم گرفته بود!اصلاً دیوانست این پسره...

:-مامان؟

مامان:چیہ روشا؟

:-آخه میبینی این شانس منو؟این از بابا که امروز نیومد که بهم پول بده اینم از پونه الان گفت نمیتونه بیاد

باهام....

مامان: چرا؟

:- خالش اینا از کرج اومدن....

رُهام غذاشو تموم کرد و همونطور که از پشت میز بلند میشد گفت: دستت درد نکنه مامان

مامان: نوش جان...

بعدش گفت: عوضش خدا یه داداش بهت داد که همه جوړه پایته ...

بعد اومد از پشت بغلم کرد و گفت: امروز به ما افتخار میدین خانم مرادی؟

:- اممممم! حالا ببینم حوصلتو دارم؟

رُهام: غلط کردی اصلا نمیام.

:- نه نه فکرامو کردم میام میام...

رُهام: نه دیگه من حرفمو پس میگیرم

تند از جام بلند شدم و گفتم: داداشی؟

رُهام از آشپزخونه رفت بیرون و گفت: من دارم میرم بخوابم راس ساعت ۵ پایین حاضر و آماده وایستادیا!!!!

:- اوکی...

رُهام: آفرین...

رُهام رفت تو اتاقش و منم دیگه غذامو نخوردم و از مامان تشکر کردم بعد از جمع کردن میز رفتم بالا تو اتاقم...

ساعت ۴:۳۰ بود که رفتمو لباس پوشیدم تا یک ربع بعدشم حاضر و آماده رفتم پایین و منتظر رُهام شدم تا بیاد و با هم برم ...

تو این فاصله ای که منتظر رُهام بودم مامانم کلی سفارش کرد که وسایل الکی نخرم ...

رُهام: به به میگم ببین این شوق و ذوق خرید با خانما چیکار میکنه که این آبجی ما حاضر و آماده نشسته!

نکنه از وقتی ناهار خوردی رفتی لباس پوشیدی اینجا نشستی؟

:- نخیر تازه لباس پوشیدم و اومدم پایین

رُهام: آهان... خوبه...

مامان: بچه ها ترین خرید اونوقت اونجا با هم یکی به دو بکنینا... رُهام جان نکن، سر به سرش نذار...

رُهام خندید و گفت: باشه، چشم، شما بیرون کاری نداری؟

مامان: نه زود برگردین...

رُهام: اون دیگه دست من نیست من رفتم با خودمه برگشتم با خدا..

بریم روشا؟

:-بریم...

از مامان خدا حافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...

یکم که رفتیم به رُهام گفتم: متنفرم از این که برنامه هام بهم میخوره...

رُهام: اگه منظورت خرید امروزه باید بهت این مژده رو بدم که بهم نخورد الان داریم میریم خرید دیگه...

:- خب اگه تو نبودی بهم میخورد دیگه...

یه حالت مسخره ای به خودش گرفت و گفت: ای بابا آبجی وظیفست...

خندیدمو سرمو به پشتی عقب صندلی تکیه دادم و بهش نگاه کردم... خیلی دوش داشتم خیلی از بچگی همیشه ناجی من بوده همیشه مثل یه کوه پشتم بوده... درسته همیشه باهام شوخی میکرد و سر به سرم میذاشت و منم بیخودی حرص میخوردم ولی حضورش همیشه بهم اعتماد به نفس میداد...

ناخداگاه بهش گفتم: مرسی که هستی...

یه لحظه با تعجب نگاهم کرد! بعد خنید و گفت: بابا من بدونم یه خرید رفتن انقدر خوشحالت میکنه هر هفته میارمت خرید....

:- واسه خرید نیست.

رُهام: پس واسه چیه؟

:- واسه همه چی...

خندید و یه چشمک بهم زد و به رانندگیش ادامه داد. دیگه تا رسیدن به محل مورد نظر هیچکدوم چیزی نگفتیم...

یکم بعدش رُهام جلو یه پاساژ نگه داشت و گفت: اینجا خوبه؟

:- آره ، خوبه...

بعدشم ماشین رو برد تو پارکینگ پاساژ و با هم رفتیم سمت مغازه ها و از پشت ویتترین مشغول نگاه کردن شدیم راستش یکم برام سخت بود که به رُهام بگم که چی میخوام تا اونم بخره... انگار خودش این و فهمیده بود که گفت:

ببین روشا هرچی میخوای بگوها... اصلاً فکر پولش نباش، باهم تعارفم نداریم که الحمدالله... یا خودت با سلیقه خودت انتخاب میکنی و منم میخرم یا مجبوری با سلیقه من لباس تنت کنی... خب؟

:-باشه...

رُهام: باشه بیخود نگیا، اصلاً فکر کن من کیف پولتم هرچی خوشش اومد اصلاً به منم نگو فقط برو تو مغازه...

:-باشه...

رُهام: مرض باشه گرفتی؟ خب یعنی هیچی تا حالا خوشت نیومد؟ نزدیک یک ساعته فقط داری به این ویترینا نگاه میکنی... اصلاً امروز میخواستی بیای چی بخری؟

:-هیچی یکم لباس واسه تو خونه میخواستم.

رُهام: اوکی...

یکم بعدش منو برد تو یه فروشگاه خیلی شیک که پر بود از لباسای دخترونه که همشونم وسوسه کننده بود که با سلیقه خودش یه بلوز وشلوار ست آبی کاربنی برام برداشت که خیلی قشنگ بود و من خیلی دوش داشتم... من میخواستم یه بلوز آستین کوتاه وردارم جالب بود که رُهام هر چی انتخاب میکرد یا آستین بلند بود یا آستینش تا زیر آرنجم میرسید... یه بلوز دیگه خودش برام انتخاب کرد با یه شلوار که اونم آستینش تا زیر آرنجم بود که گفتم: رُهام اینو بزار من جاش اون بلوز آستین کوتاه سفید و بر میدارم

:-کدوم؟

بادستم اون سمتی رو که پیراهن تن مانکن بود رو نشون دادم و گفتم: همون که با شکل پروانه جلوش منجوق کاری شده

رُهام: اینم قشنگه که...

همین لحظه یکی از فروشنده های فروشگاه که یه دختر جوون بود با یک کیلو آرایش اومد و گفت: عذر میخوام میتونم کمکتون کنم؟

رُهام: خواهش میکنم خانم، ولی فکر نمیکنم کاری از دست شما بریاد یه عمره کسی نتونسته منو از دست ایشون نجات بده اونوقت شما تو یه لحظه میخواین معجزه کنین؟

:-باز تو یکی رو دیدی شروع کردی؟ خب من دارم بخاطر خودت میگم دیگه، اصلاً جفتشو بر میداریم...

دختره که داشت میخندید گفت: کدوم و براتون بیارم؟

رُهام داشت میگفت که کدوم رو بیاره که من چشمم یه سوئشرت و شلوار ست رو گرفت...

-:نه نه اونو نمیخوام...اون ست صورتی که اونجاست چنده؟

دختره:کدوم؟

با دستم بهش نشون دادم که گفت:اونا ۸۵ تومنن ...

اوه خیلی گرون بود کاش از اول اونطوری با هیجان نمیگفتم که الان توش بمونم

رُهام:بلاخره تو سلیقتو نشون دادی؟!

خانم بی زحمت اونو بیارین.

-:نه نه نیارین...خیلی هم جالب نیست! یعنی اونی که میخواستم نیست

رُهام:اتفاقاً خیلی شیک و قشنگه...بیارینش خانم

دختره رفت که لباس و بیاره که بهش گفتم:ولی آخه رُهام، خیلی گرونه...

رُهام:کجاش گرونه گدا؟!قیمتش مناسبه دیگه!

همش واسم سوال بود که این آقایون چرا هیچوقت به قیمت اهمیت نمیدن!

همین موقع دختره رسید و گفت:برین اتاق پرو سوئشرت رو بپوشین شاید اندازتون نباشه...

سوئیسرت رو ازش گرفتم و رفتم پوشیدم قشنگ سایز تنم بود. وقتی از اتاق پرو اومدم بیرون همون دختره پشت

در بود سوئشرت رو بهش دادم و گفتم:اندازست میبرمش...

دختره:مبارکتون باشه.

-:ممنون...ببخشید برادرم کجاست؟

دختره:برادرتون؟

-:بله همین آقایی که باهام بودن...

دختره:برادرتون؟

-:بله، چطور مگه؟

دختره:هیچی...اونجان

بعد یه جایی رو نشون داد که رُهام داشت لباسا رو نگاه میکرد

رفتم پیشش و گفتم: خب دیگه بریم.

رُهام: اندازت شد؟

:- آره ممنون.

رُهام: مگه من دوختمش؟ دست خیاطش درد نکنه که سایز تو دوخت...

همین لحظه اون دختره دوباره اومد سمتمون و با یه لبخند خیلی لوس رو به رُهام گفت: لباسایی که پسندیده بودین رو براتون بستم چیز دیگه ای احتیاج ندارین؟

رُهام یه نگاه به من کرد که با تعجب داشتم به دختره نگاه میکردم بعد رو به اون دختره گفت: خیر از جوونیتون ببینین که لباسا رو آماده کردین ولی لباسا واسه خواهرمه نه واسه من...

دختره: میدونم...

رُهام: جدآ؟

دختره: واه... منظور تون چیه؟

رُهام: آخه شما یجوری به من نگاه کردین من گفتم حتماً پیش خودتون فکر کردین اون لباسا واسه منه!

دختره که فهمیده بود چه سوتی داده دیگه چیزی نگفت و ما رو سمت صندوق راهنمایی کرد.

رُهام یه کارت کشید و پول لباسا رو حساب کرد و از اون مغازه اومدیم بیرون هرچند که اون دختره خیلی سعی کرد که به رُهام نخ بده ولی فایده ای نداشت..

رفتیم تو یه کفش فروشی رُهام میخواست واسه خودش کتونی بخره.

یه کتونی مشکی خیلی شیک که مارک نایک روش داشت رو انتخاب کردم براش که خرید. به منم گفت که یکی واسه خودم انتخاب کنم که گفتم مرسی من کتونی دارم... خلاصه خودش یه کتونی دخترونه خیلی خوشگل که ترکیبی از چند رنگ بود و خیلی قشنگ بود رو برام خرید و اومدیم بیرون...

یه چندتا مغازه دیگه رفتیم و رُهام هم چند دست لباس واسه خودش خرید

وقتی رفته بود اتاق پرو که شلوارشو بپوشه من این کلاه های اسپرت که جدیداً مد شده بود خیلی چشممو گرفت، یه دخترونه مشکی که زیرش متن صورتی داشت و یه چیزایی به انگلیسی نوشته بود رو برداشتم و سرم کردم خیلی خوشم اومده بود یه پسر ونشتم واسه رُهام برداشتم یاد ایمان افتادم که کلی از این مدل کلاه ها داشت خیلی هم بهش میومد وقتی سرش میکرد...

رُهام که از اتاق پرو اومد بهش گفتم که این دوتا رو هم بخر که اونم وقتی کلاه رو سرش گذاشت خیلی خوشش اومد و خریدش...

از اونجا که اومدیم بیرون رُهام گفت: خب دیگه چیزی نمیخواهی؟

:- نه... هرچی خواستم گرفتم تازه زیاد ترم گرفتم... دستت درد نکنه

رُهام: میگم من همیشه تو رو بردارم بیارم خرید که تو همیشه انقدر با ادب باشی!

:- مگه من بی ادبم؟

رُهام: نه... کی یه همچین غلطی کرده؟

:- خیلی لوسی رُهام...

داشتیم میخندیدم که یدفعه رفت داخل یه گوشی فروشی به منم گفت که برم، مونده بودم اون تو چیکار داره که به فروشنده گفت یه هدفون توپ میخواد با یه منوپاد

:- هدفون و منوپاد میخوای چیکار؟

رُهام: هدفون رو واسه تو میخوام که تو مسیر مخ ما رو نخوری و موزیک گوش کنی منوپاد رو هم واسه عکاسی دیگه...

:- من که هندزفری دارم...

رُهام: اون به درد نمیخوره با هدفون بیشتر حال میده...

:- خب چه کاریه آخه پولت زیادی کرده؟

رُهام: بعله مشکلی هست؟

بهش محل ندادم که فروشنده منوپاد و هدفون رو آورد و بعد از اینکه مطمئن شدیم جفتشون سالمه و کار میکنن پولشو حساب کردیم و اومدیم بیرون...

رُهام: ساعت چنده؟

به ساعت گوشیم نگاه کردم

:- هشت و ربع

رُهام: گشتنت نیست؟

:- نه، بریم دیگه خسته شدم...

نرفته اداره یه لحظه دلم گرفت کاش میشد اونم میومد رفتم تو بغلش و صورتشو بوسیدم اونم سرمو بوسید و کلی سفارش کرد که مواظب خودم باشم....

مامان: بیا یه چیز بخور زود بریم امید تا حالا چند بار زنگ زده بنده خداها منتظر ما هستن.

با شنیدن اسم امید دلم ضعف رفت! اصلاً میلیم صبحانه خوردنو نداشتم...

-: نمیخورم بریم.

همین لحظه گوشی رُهام زنگ خورد

مامان: نمیخورم چیه؟ ضعف میکنی که...

رُهام: ای زهر ——— چته هی زنگ میزنی؟ الان راه میوفتیم دیگه

-: آره باشد اینجاست...

-: حالا بیخیال مبارمش اونجا میدم موهاشو بکنی، خوبه؟

-: باشه تا یه رب دیگه اونجاییم.

بعد گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: دستش بهت برسه تیکه بزرگت گوشته

-: کی؟

رُهام: امید!

-: واه! چرا؟

رُهام: میدونی بدش میاد منتظر بمونه ها!

-: مگه من منتظرش گذاشتم؟

رُهام: مثل اینکه ما الان یک ساعته معطل جنابعالی هستیم!

-: به من چه؟ میخواستین زودتر صدام کنین

رُهام: از ساعت ۶ داریم صدات میزنیم دیگه، عین خرس گرفتی خوابیدی

-: میبینی چقدر بی ادبه بابا؟

بابا: رُهام خان نبینم رفتی شمال دخترمو ادیت کنیا!!!

رُهام: اونم چشم اگه دخترتون راه بیوفته

مامان: جای این که اونجا وایستین باهم یکی به دو کنی بیا به چیز بخور

رُهام همینطوری که دست منو میکشید و با خودش میبرد گفت: دیگه الان وقت خوردن نیست تو راه به چیز بهش میدیم...

بابا: بچه ها همه چیز رو برداشتین؟ چیزی جا نزارین

دستم از دست رُهام کشیدم بیرون: ساکم...

رُهام: برداشتیم... همه چی رو توش گذاشتی؟

یه دور تو ذهنم همه چی رو چک کردم: آره بریم...

مامانم دیگه اومده بود پایین، دوباره با بابا خداحافظی کردیم اونم کلی سفارش بهمون کرد...

ماشالله به این برادر زرنک من تمام ساک ها رو تو ماشین چیده ...

دلم بخاطر بابا خیلی گرفته بود دوست داشتم گریه کنم انگار رُهام فهمیده بود که بغض دارم و ساکتیم ... از تو آینه داشت نگام میکرد که گفتم: ها؟ چیه؟ دیرت شده؟

خندید و به بسته شکلات سنگی بهم داد و گفت: بیا اینو بخور ضعف نکنی بیوفتی رو دستمون...

شکلات رو ازش گرفتم تو یه جای قلب بود

:- اینو کی برات خریده که انقدر رومانتیکه؟

رُهام: عجب داستانی داریم! من شدم خواهر این، این شده داداشم... خودم خریدم حرفی باقی میمونی؟ اعتراضی داری؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: نه... ایــــــــش

مامان: بچه هاااا...

دیگه تا خونه خاله چیزی نگفتم و ساکت بودیم ... به خونه خاله اینا که رسیدیم رُهام پیاده شد و رفت در زد که جعفر آقا اومد و در و باز کرد مامانم پیاده شده بود مامان و رُهام رفتن داخل و من تو ماشین نشستم نمیتونم بگم حال اون لحظه چطوری بود و ضربان قلبم رو چند میزد!

ای خاک بر سرت روشا هنوز چشمت به پسر نیوفتاده پس افتادی ؟

جان مادرت تو دیگه ساکت باش حال ندارم بابا...

همینطوری که از با خودم در گیر بودم اومدم از ماشین پیاده شدم برم داخل که دیدم امید تو چهار چوب در ظاهر شد! منم عین احمقا دستم رو دستگیره در خشک شد و زل زدم بهش...تکیشو داده بود به در وچشماش و ریز کرده بود با یه لبخند کج داشت منو نگاه میکرد. یه بلوز چهارخونه پوشیده بود که آستینشو تا آرنج تا زده بود با شلوارجین،یه دستش تو جیب شلوارش بود تو اون یکی دستشم به شیشه یخ زده آب...

آروم از در جدا شد و اومد سمت ماشین،از دیدن اون لبخند کج رو لبش خندم گرفته بود داشت سعی میکرد نخنده ولی نمیتونست اون لبخندشو کنترل کنه، همینطور که به ماشین نزدیک میشد من در عقب رو بستم و رفتم اونطرف ماشین نشستم اومد و در جلو رو باز کرد و نشست...

-:سلام...

برگشت عقب و همینطور که نگاهم میکرد با همون لبخندش که حالا بیشتر شده بود گفت:سلام و کوفت سلام و زهرمار سلامو.....

بعد شیشه آبی رو که دستش بود بلند کرد و گفت:با این بزنم تو سرت که از این به بعد وقت شناس باشی؟ همینطوری که خودمو گوشه ماشین جمع کرده بودمو دستمو گرفته بودم جلو صورتم گفتم:به من چه؟اینا منو دیر بیدار کردن...

امید:آره جون خودت من میدونم تو عین چی میخوابی و پا نمیشی

-:عین چی؟

امید:عین همون که خودت میدونی...

||||...دختره چشم سفید بین چطور یک ساعت ما رو اینجا اسکول کردیا...

-:اووووو...حالا چی شد مگه؟پس چرا نمیان اینا؟

امید:منتظر اون پسر خاله بدتر از خودت هستیم که هیچوقت کاراشو سر وقت انجام نمیده...

-:ایمان؟چرا چی شد؟

امید:آقا دیر از خواب پاشد رفت دوش گرفت الانم رفته دنبال پرستو!

-:حالا ایمان حاضر نبود تو هی زنگ میزدی؟

امید:اگه زنگ نمیزدم که ۱۲ ظهر اومده بودین!

همین موقع ماشین ایمان و پرستو رسیدن و ایمان ماشینش رو پشت ماشین رهام گذاشت،بعدشم دستشو گذاشت رو بوق!

امید که این وضع و دید سری از شیشه سرشو برد بیرون و درحالی که داشت سعی میکرد صداشو پایین نگه داره گفت: زهرمار چه خبرته؟ مردم خوابن...

ایمانم سرشو از شیشه آورد بیرون و داشت ادای امید و در میاورد با همون صدا گفت: اوه ببخشید حاجی حواسم نبود...

همینطوری که میخندیدم پیاده شدم و رفتم سمتشون پرستو و ایمانم پیاده شدن ایمان اومد جلو بهم دست داد و گفت: دمت گرم امروز خوب هوامو داشتی...

-:دیگه ما اینیم دیگه داشم!

پرستو ایمان زدن زیر خنده که رفتم و پرستو رو بغلش کردم. واقعا خیلی دوش داشتم امیدم اومد و به پرستو دست داد و با هم سلام علیک کردن بعد رو به ایمان گفت: مریضی اینطوری بوق میزنی مگه؟

ایمان: مریض اون عمه فرخنده زامبی بی ریخته برو از جلو چشمم دور شو دفعه دیگه میندازمت جلوش تا تیکه پارت کنه ها... برو کنار.

بعد امید رو هل داد و رفت داخل خونه، منو پرستو داشتیم میخندیدیم که امیدم خندید و گفت: یعنی به عمه خودش رحم نمیکنه...

پرستو: من میرم بالا که با بابا هم خداحافظی کنم الان بر میگردم...

بعد از اینکه پرستو رفت امید گفت بشین تو ماشین الان دیگه میان.

-:||| منم برم با شوهر خاله خداحافظی کنم دیگه زشته...

امید: بشین تو رو خدا روشا، الان توام بری دیگه اینا پایین بیا نیستن، بمون بابا واسه بدرقه که اومد خداحافظی کن...

-:زشته خب...

امید: بشین بگو من نداشتم بری بالا...

-:چقدر واسه رفتم عجله داری!

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش و بست و گفت: آره عجله دارم... خسته شدم از اینجا، همش کار و بدبختی!

همینطور که چشماش بسته بود زل زدم به نیم رخش و اااای خدا یا... خیلی میخوامش خیلی...

یه لحظه انگار متوجه سنگینی نگاهم رو خودش شد و چشمشو باز کرد و برگشت عقب منم دست پاچه شدم و سری شکلاتهایی رو که رهام داده بود رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

امید: دوربین آوردی؟

سری یاد حرف پونه افتادم که گفته بود با هم عکس بگیرین منم تند گفتم: آره، آره دیروز منوپادم گرفتیم.

سری دوربین و منوپاد رو از کیفم در آوردم و گفتم: من تا حالا با این منوپاد کار نکردم بیا یه عکس بگیریم ببینم چطور میشه...

همینطور که داشتم دوربین و رو منوپاد نصب میکردم امید گفت: باشه بیار.

کارم که تموم شد منوپاد و ازم گرفت و از شیشه سمت راننده داد بیرون منم رفتم نزدیکتر که اونم جابه جا شد و بیشتر چرخید سمتم و سرشو آورد نزدیک صورتم که نفسم داشت بند میومد! یه لبخند زورکی زدم که امید عکس رو گرفت و دوربین رو آورد داخل... خیلی عکس قشنگی شده بود خیلی دوشش داشتم.

امید: عکس خوبی شد...

:- اهوم...

امید: من دوربینم دست یکی از دوستانه هرچی عکس گرفتیم بعد بریز تو فلش بهم بده

:- باشه.

همین موقع رهام با یه سبد از در اومد بیرون در عقبو باز کرد و گفت: این و بزار این زیر.

:- این چیه؟

رهام: خوراکی تو راه...

بعد که دوربین رو تو دستم دید گفت: تو باز دست به دوربین شدی؟ آخه الان اینجا سوژه جذابی واسه عکاسی وجود داره؟!

امید: سوژه از من جذاب تر؟

من خندیدم که رهام به امید گفت: یعنی اعتماد به نفست تو حلقم...

بعدش سه تایی خندیدم که ایمان و شوهر خاله هم ساک به دست اومدن بیرون سری از ماشین پیاده شدم و به شوهر خاله سلام کردم.

شوهر خاله: سلام عزیزم خوبی؟ صبح بخیر

-:ممنون صبح شما هم بخیر

شوهر خاله: چرا نیومدی بالا ؟

-:من میخواستم پیام ولی...

امید: من نداشتم!

شوهر خاله: چرا؟ میداشتی بچه بیاد بالا یه چیز بخوره خب...

امید: بچه تنبل باید تنبیه شه!

همه زدن زیر خنده که منم یه چپ چپ امید و نگاه کردم اونم خندید و یه چشمک بهم زد که من واسه چند لحظه مردم ...

ایمان: یادمون باشه دفعه بعد خواستیم جایی بریم خانم ها رو نبریم

رُهام: واقعاً...

-:چرا؟

ایمان: نمیبینی؟ چون که انقدر لغتش میدن

بعد سرشو از در خونه برد تو با صدای بلد خاله رو صدا زد

امید: تو خوبی... یادمون باشه تو رو هم نبریم

ایمان: بابا من که الان خبر مرگم آماده اینجا وایستادم!

خلاصه همه اومدن و منم با خاله سلام علیک کردم و حسابی به شوهر خاله سفارش کردم که هرشب بره خونه ما پیش بابا تا تنها نباشه ...

-:حالا کی کجا بشینه؟

ایمان: تو و رُهام و امید تو ماشین رُهام بقیه تو ماشین من...

-:پس پرستو چی؟

ایمان: پرستو هیچی دیگه، تو ماشین آقاش میشینه.

خلاصه با خنده و شوخی راه افتادیم ...

تو کل مسیر همش چشمم به امید بود، وقتی با رُهام حرف میزد و میخندید دلم ضعف میرفت براش...

امید:روشا؟

:-بله؟

امید:چرا ساکتی؟

:-چی بگم؟ حالا اگه من دو کلمه حرف بزنم این رُهام وقتی که رسیدیم آبروی منو میبره!

رُهام:ااااا....

:-چیه؟ مگه تو دیروز به من نگفتی پرچونه؟

رُهام:من بهت گفتم پرچونه؟

:-حالا هرچی، اگه مستقیم نگفتی غیر مستقیم که گفتی...

امید:خب بابا شوخی کردمممم....ول کنید!

بعد صدای ضبط رو بلند کرد و همه همراه خواننده میخواندیم...

به خودم قول داده بودم که کمتر به امید خیره بشم و از هرگونه سوتی احتمالی جلوگیری کنم و این چند روز رو کنارش فقط خوش بگذرونم...

پسرا با هم قرار گذاشته بودن که الکی لفتش بدن که یکم دیرتر برسیم و عوضش یکم از طبیعت بکر مازندران تو مسیر لذت ببریم! بعد از اینکه ناهار رو تو یه رستوران بین راهی خوردیم قرار شد که بقیه راه رو امید بشینه پشت فرمون البته اصلا زیر بار نمیرفت انقدر که رُهام غر زد که امید قبول کرد این مسافت کم باقی مونده تا رشت رو رانندگی کنه.

رُهام:وااااای حال ندارم...

امید همینطوری که داشت رانندگی میکردیه نیم نگاه بهش انداخت و گفت:چرا؟ کوه کندی؟

رُهام:تو حرف نزن ...بایدم اینو بگی از صبح واسه خودت لم دادی اینجا نشستی...

امید:خب بابا ...حالا یه چرت بزن تا برسیم.

:-تقصیر خودتونه دیگه الکی لفتش میدین،بنده خدا دایی پدرام تا حالا ۱۰بار به ما زنگ زده حالا ببین دیگه چنندبار به ایمان اینا زنگ زد.

امید:واسه تو که بد نشد کلی عکس گرفتی!

:-خب شما موندین منم گرفتم دیگه! واقعا زیبایی اینجا فوق العادست...

امید: آره خیلی اینجا قشنگه... مخصوصاً واسه ماها که همش تو دود و خاک و خلیم
حالا ایندفعه که مقصد خونه مادر جون و دیدن اقوامه و گرنه میرفتیم رامسر ویلامون اونجا هم خیلی طبیعت بکری
داره...

-: الان که بریم دیگه معلوم نیست کی برگردیم باز شما مردا هر وقت بخواین میتونین بیاین...
از تو آیینه یه نگاه بهم کرد و یه لبخند زد و گفت: ایشالله ایندفعه تو رو هم میبریم.
منم یه لبخند بهش زدم. رُهام صندلیشو تا آخر داد عقب و دراز کشید و گفت: تا حالا نرفتی ویلای خاله اینا؟
-: نه

رُهام: خیلی جای توپیه.

-: کنار دریاست؟

رُهام: اوووم...

-: اوووومممم پس واجب شد حتماً بریم!

امید: من خودم زمستوناشو بیشتر دوست دارم!

-: زمستون که سرده همش باید بشینیم تو ویلا که یه وقت سرما نخوریم.

امید: نه اتفاقاً... به نظر من دریا تو زمستون بیشتر ابهتشو نشون میده، وقتایی که آرومه اون آرامش ناخداگاه به
آدم تزریق میشه... البته این نظر منه ...

-: نمیدونم من که ندیدم شاید منم وقتی دیدم نظرم عوض شد... رُهام تو رفتی؟

هیچ صدایی از رُهام بلند نشد که امید گفت: خسته بود خوابش برد...

سری از تو کوله یه سوئشرت برداشتم انداختم رو معدش

چشمم به امید افتاد که داشت میخندید

-: به چی میخندی؟

امید: حالا خرس گنده میخواد تو این هوا سرما بخوره؟

مستقیم جلو باد کولره بعد آدم میخوابه سردش میشه...

خندیدم و گفتم: چیه؟ نکنه حسودیت شده؟

با خنده از تو آینه نگاهم کرد و گفت: واسه یه لحظه آره...

بلند خندیدم که اونم خندید...

امید: توام خسته شدی این یه ذره راه رو یه چرت بزن

:- اوهوم فکر خوبیه!

همونطوری که نشسته بودم به پشتی لم دادم و چشمامو بستم...

امید: روشا؟

:- بله؟

امید: سوئشتر تم همونجا رو وسایلاست بردار بنداز روت...

احساس میکردم صورتم قرمز شده! ولی خندیدم و گفتم: حالا مثلاً...

نذاشت ادامه بدم خندید و گفت: میخوابی جلو باد کولر سردت میشه!

خندیدم و سوئشتر تشو برداشتم و انداختم رو خودم و با تمام وجود ریه هامو از عطر تنش پر کردم...

:- روشا پاشو...

چشمامو باز کردم دیدم رُهام که داره صدام میزنه

امید: خوب خوابیدی!

یه لبخند بهش زدم و به دور و برم نگاه کردم دیدم تو خیابون نزدیک خونه مادر بزرگم اینا هستیم و ماشین ایمان جلوی ما حرکت میکنه.

:- آخی رسیدیم...

رُهام: آلان فکر کنم همه خونه مادر جون جمعن...

:- آره، ولی البته فکر کنم همه از دستمون کفری هستن! خیلی منتظرشون گذاشتیم.

رُهام: میخواستن منتظر نمون! مگه ما گفتیم ساعت چند میرسیم؟

:- ساعت چنده؟

امید: دور و بر ۴

:-اوه اوه!

امید خندید و گفت: پدرام کلمونو میکنه...

:-کلی هم زنگ زد.

امید: آره...

ایمان که رسید جلودر مادر جون اینا وایستاد ما هم پشت سرش وایستادیم، شیشه ماشین و آوردم پایین و سرمو بردم بیرون

:-ایمان؟

اونم سرشو آورد بیرون و گفت: هان؟

:-هان یا بعله؟

ایمان: همینو میخواستی بگی؟

:-نه... چرا نمیری زنگ نمیزی؟

ایمان: تو چرا نمیری زنگ نمیزی؟

:-واه خب تو جلو دری...

ایمان: خب توام پیاده شو بیا جلو در

امید: آخه این چه بحثیه تو داری با اون میکنی؟ میدونی که اون کم نمیاره! خیابونو گذاشتین رو سرتون

رُهام: من موندم چرا هیچکدوم پیاده نمیشن!

همین موقع ایمان دستشو گذاشت رو بوق و یکسره بوق زد

امید: وای باز این مرض بوق گرفت...

امید از ماشین پیاده شد که همون موقع پرهام، پسردایی پدرام اومد در رو باز کرد و بعد سرشو کرد تو خونه و داد زد عمه اینا اومدن...

امید: پرهام جون، برو به بابا بگو این در بزرگه رو باز کنه ماشینا رو بیاریم تو ...

بعد دوباره اومد و تو ماشین نشست.

دایی پدرام اومد و در و باز کرد که اول ایمان رفت تو بعدشم امید پشت سرش ماشین رو برد تو. همینطور که حدس زده بودیم همه اونجا جمع بودن همین که ماشین نگهداشت سری پریدم پایین، اولین کسی که دستم بهش رسید دایی پدرام بود که دست انداختم دور گردنش و ماچش کردم.

بعدشم رفتم سمت ترانه و تارا و اونا رو بغل کردم و همینطور نوبتی یه دل سیر همشونو بغل کردم و بوسیدم، احوال پرسیم که با همه تموم شد دیدم که رهام و امیدم در حال خوش و بش با بقیه ان ولی چیزی که نظر همه رو جلب کرده بود و زل زده بودن به ماشین ایمان این بود که هنوز هیچکس از ماشین اونا پیاده نشده بود!

مامان و پرستو و خاله داشتن میخندیدن ایمانم داشت تند تند براشون حرف میزد

مادر جون: واه اینا پس چرا پیاده نمیشن؟

-: نمیدونم! امید چی شد؟

امید: نمیدونم والا!

امید رفت سمت ماشین و آروم زد به شیشه که ایمان یکم شیشه رو کشید پایین و گفت: بله؟

امید: چرا پیاده نمیشن؟

یدفعه خاله داد زد گفت: به این دیوانه بگو که در و قفل کرده داره چرت و پرت میگه...

امید: درو وا کن دیوونه چرا همچین میکنی؟

ایمان: برو کنار...

امید: چی؟

ایمان در حالی که دستشو آورده بود بیرون و امید و هل میداد گفت: سلام عرض میکنم خدمت همه عشقا...

رهام: میخوام سلام عرض نکنی چرا پیاده نمیشن؟

ایمان: تو جز اون عشقا نبودی! پس ساکت

همه همونجوری که میخندیدن جوابشو دادن...

ایمان: ببینید خوشگلای من... من در و باز میکنم و اینا رو یکی یکی میفرستم بیرون، لطفاً نوبت و رعایت کنید و همدیگر و هل ندیدن ما رو هم تف مال نکنید این خانم من یکم وسواس داره بدش میاد...

همین موقع پرستو که رو صندلی عقب نشسته بود لباسو گاز گرفت و ایمانو نیشگون گرفت!

ایمان: آخ... خب چیه؟ وسواس نداری؟ پس فقط عشوه هات واسه منه؟

ماها این بیرون میخندیدم بنده خداپرستو مرده بود از خجالت...

این ایمان همینطوری داشت حرف میزد که امید از تو شیشه دستشو برد تو در وباز کرد...

مامان اینا همینطور که میخندیدن پیاده شدندایی پدرام و امید و رهام هم ریخت سر ایمان و ماهم میخندیدم...

خلاصه یکم بعدش همه رفتیم بالا، دختر خالم تارا تازه نامزد کرده بود و شوهرش سجاد و پرستو جدیدترین عضو خانواده بودن که از همه ساکت تر بودن.

البته من واسه این که پرستو غریبی نکنه همیشه پیشش بودم سجادم زود با پسرا جور شده بود و باهم حرف میزدن...

این ایمان و رهام هم دائماً سر به سر مادر جون میذاشتن و هی بغلش میکردن! مادر جون یه خانم فوق العاده آروم و ساکت و خجالتی بود که خیلی هم ریزه میزه و قد کوتاه بود که بین هیکل ایمان و رهام گم میشد واسه همین اونا هم هی سر به سرش میذاشتن!

یکم که نشستیم مامان به مادر بابا یعنی خانم جون ناز خودم زنگ زد و خبر داد که ما اومدیم شمال خانم جونم کلی ذوق کرد و قرار شد که فردا ناهار بریم خونه اونا....

خاله فروزان:بابا چه عجب شما اومدین، عید که تشریف نیاوردین این چشم انتظاری ما رو کشت! تابستونم که دیگه هیچی همش یک ماه مونده، آخه اینطوریم میشه مگه؟

امید:چرا نمیشه خاله جون! خوبم میشه...باز ما حداقل سالی یکبار رو میایم، شما چی؟ همونم نمایین و به ما سر نمیزنین...

خاله فروزان که میدونست حق با امیده فقط خندید و سرشو تکون داد،همه ما حرف امید و تایید کردیم که زندایی لاله گفت:ایشالله ما هم مزاحمتون میشیم حالا این تابستون که گذشت و چندوقت دیگه مدرسه ها باز میشه ...

-:اووو زندایی کجا گذشت؟ حالا یک ماه دیگه مونده

لاله:مهم دیدن شما بود که دیدمتون دیگه...ایشالله ایندفعه ما میایم پیش شما

-:خداکنه اما که فقط میشنویم...

امروز چهارمین روزیه که اومدیم شمال این چند روز پسرا اصلاً خونه قرار نگرفتن و هر روز یجا میرفتیم میگفتن آدم باید از هر دقیقه این تعطیلات لذت ببره حالا هرکی ندونه فکر میکنه اینا فقط سالی همین یبار میان تفریح و خوش گذرونی... منو رهام بیشتر غروبا میرفتیم پیش خانم جون و با ریحانه دختر عمم و قتمونو اونجا میگذروندیم، چقدرم که رهام و خانم جون ما رو میخندوندن...

امروزم قرار بود بریم دریا، من عاشق دریا بودم واسه همین کلی ذوق داشتم نزدیک ظهر چهارتا ماشین حرکت کردیم سمت دریا...

منو ترانه و امید و رهام با ماشین رهام، تارا و سجاد و ایمان و پرستو با ماشین ایمان کل خیابون و گذاشته بودیم روسرمون کلی با موزیک میخوندیم و میخندیدم ایمانم ماشینشو میاورد میچسبوند به ماشین ما و دیوونه بازی در میاورد که چندبار شوهر خاله توحید زنگ زد و گفت که مامان و خاله فاطی دارن جوش میزنن نکنین این کارا رو چندبارم دایی پدرام زنگ زد و گفت که مادر جون داره حالش بد میشه خل بازی در نیارین... دیگه رهام و ایمان هم با احتیاط بیشتری رانندگی کردن ولی خل بازی های داخل ماشین هم چنان ادامه داشت...

روزی که چشمتو دیدم، دل از همه کس بریدم/گفتی که با من میمونی، منم دنیامو با تو میدیدم/چی میشه که با من بمونی؟ حرف دل منو بخونی/چی میشه واسه همیشه پای عهدمون تو بمونییییی؟/همه دنیامی، دوست دارم تا پای جون عشقت، نمیره از سرم با من بمون تنها، وقتی نیستی بی تو سرد و لمس دستام، بیا کنار من بی تو اسیر غمهام....

منو ترانه هم بلند بلند با موزیک میخوندیم... ماشین ما و ماشین ایمان زودتر به مقصد رسید و همگی با سر و صدا و خنده و شوخی پیاده شدیم و رفتیم یه آلاچیق بزرگ خیلی دنج کرایه کردیم و موندیم منتظر بقیه...

یکم دیگه هم بقیه اومدن و ولی اونا برعکس ما با اخم و تخم پیاده شدن و اومدن سمتمون البته همه جز دایی پدرام و پرهام که داشتن میخندیدن همین که داشتن نزدیک میشدن رهام گفت: سه که گفتم همگی دوتا پا دیگه هم قرض میکنین فقط دنبال من میدوین...

۱...۲...۳ همگی با خنده جیغ دوییدیم سمت دریا، حسابی که از بقیه دور شدیم ولو شدیم کف ماسه ها حالا نخند کی بخند...

امید: ایمان و رهام گندتون بزنن که همیشه مایه دردسرين... حالا از غذا هم میگذرین؟

ایمان پاشد و نشست: من راجب غذا با کسی شوخی ندارم اعصابانیشون کردم دندم نرم الان میرم دستشونم میبوسم...

خلاصه با خنده و شوخی یک ساعتی رو کنار دریا گذروندیم و چندتا عکس دست جمعی گرفتیم که خیلی قشنگ شده بود دایی پدرام اومده بود پیش ما... یکم بعدش شوهر خاله توحید اومد و صدامون زد که بریم ناهار

بخوریم. البته ناگفته نماند که رُهام و ایمان و همینطور امید از دعوا و غرغرای ماما نا چون سالم به در نبردن، هر چند امید بیچاره بی تقصیر بود...

بعد از نهار منو ترانه دست به یکی کردیم و دور از چشم بقیه رفتیم سمت دریا و یه جای دنج و خیلی قشنگ رو سنگای بزرگ پیدا کردیم و نشستیم از هر دری با هم حرف میزدیم...

ترانه: با کسی دوست نیستی؟

-: با پسر منظوره؟

یه چپ چپ نگام کرد و گفت: نه با دختر... با پسر دیگه خنگه!

-: نه بابا منو چه به این حرفا!

ترانه: واه... خب چیه مگه؟ یعنی هیچکس نیست که دوستش داشته باشی؟

یاد امید افتادم، کاش میتونستم به ترانه بگم که چرا، یکی هست که قد تمام زندگیم دوستش دارم، ولی خب ازش خجالت میکشیدم که بگم اون یه نفر امیده...

-: نه...

ترانه: اصلاً تو از همون بچگیت بی ذوق و بی احساس بودی!

-: چرا چه ربطی داره؟ هرکس دوست پسر نداشته باشه بی ذوق و بی احساسه؟

ترانه: نه ولی آخه تنهایی هم که نمیشه...

-: کی گفته من تنهام؟

ترانه: تنهایی به اون معنا که نه، خب همه خانوادشون و دوستاشونو کنارشون دارن... ولی اینکه یکی کنارت باشه و دوست داشته باشه اینکه بهت اهمیت بده خیلی حس و حال خوبی...

همین موقع گوشیش زنگ خورد به گوشیش نگاه کرد و خندید و گفت: چه حلال زاده ام هست...

بعد یه ببخشید گفت و پاشد که بره جواب بده....

حرفاش برام سنگین بود راستش یه لحظه حسودیم شد همینطوری که از رو زمین سنگ بر میداشتم و پرت میکردم تو دریا داشتم فکر میکردم، به همه چیز فکر میکردم شاید حق با ترانه بود، شاید واقعا من خیلی تنها بودم... ولی من تو خیالم داشتم با یکی زندگی میکردم، یکی که عاشقش بود...

چرا تنهایی؟

برگشتم دیدم امیده...

یه لحظه هل شدم: نه تنها نیستم... چیزه... ترانه هم هست...

امید: ترانه؟ کجاست پس؟

بعد اون نقطه ای رو که ترانه ایستاده بود رو نشون دادم و گفتم: اوناهاش اونجاست داره با تلفن حرف میزنه...

ابروشو داد بالا و اومد کنارم نشست و گفت: تو رو اینجا تنها گذشت رفت؟ حالا با کی حرف میزنه؟

از نزدیکیش با خودم تنم گر گرفت! سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: نمیدونم...

برگشت و نگاهم کرد و گفت: حتماً آدم مهمی بود که نمیتونست جلوی تو حرف بزنه!

بازم همونطوری آروم گفتم: نمیدونم...

امید: احساس میکنم حالت گرفتست!

-: نه خوبم... تو چرا تنهایی؟ اینجا چیکار میکنی؟

امید: منم داشتم با تلفن صحبت میکردم همینطوری قدم زدم که یدفعه دیدم اینجا بعدشم که تو رو دیدم اینجا تنها نشستی، اومدم پیشت.

با بغض احماقانه ای که راه گلمو بسته بود، بدون فکر همونطور که با سنگای زیر دستم بازی میکردم آروم گفتم: حتماً آدم مهمی بود که نشد جلو جمع باهاش حرف بزنی...

داشت از جاش بلند میشد که دوباره ساکت شد و همونجا نشست و چیزی نگفت، شبیه آدمایی شده بود که انگار تازه به یه حقیقتی پی میبرن...

منم داشتم تو دلم به خودم فحش میدادم که چرا اون حرف و زدم نکنه الان بفهمه که من دوشش دارم و همین یه ذره غرور و آبرومم بره...

همونطوری که تو فکر بود یه دفعه یه خنده کرد و گفت: مطمئنی حالت خوبه؟

منم واسه این که گندی رو که زدم جمعش کنم گفتم: یه سردرد بدی دارم خیلی بد...

امید: آهان... میگم آخه، مثل ظهر که داشتیم میومدیم شاد نیستی... میخوای بری تو ماشین یه چرتی بزنی؟

-: نه... خوب میشم

-: صبرکنین یه عکس از تون بگیرم که یادگاری داشته باشم...

برگشتیم دیدیم ترانست.

امید: کجا رفتی تو؟

ترانه همونطوری که گوشیشو داشت سمت ما میزون میکرد گفت: خوب وایستین که عکس توپی میشه...

عوضی معلوم بود نمیخواست جواب امید رو بده... خندم گرفته بود یکم خودمو جمع و جور کردم و برگشتم سمتش، امیدم صاف نشستو دستشو دور شونم حلقه کرد که واسه چند ثانیه احساس کردم قلبم نمیزنه...

ترانه: ۱...۲...۳! به به چه عکسی شد...

امید: بیار ببینم...

ترانه اومد و گوشی رو گرفت سمتمون... واقعا عکس فوق العاده ای شده بود مخصوصا امید که عین ماه افتاده بود فضای عکسم که واقعا زیبا بود!

-مرسی خیلی قشنگ شد...

امید: نه بابا بهت امیدوار شدم!

ترانه: مسخره....

منو امید خندیدیم. که بعدش امید گفت: خب دیگه این قسمت دیگه داره شلوغ میشه خوب نیست شما اینجا تنها باشین بیاین بریم پیش بقیه...

بلند شدیم و سه تایی راه افتادیم، وقتی رسیدیم پیش بقیه مامان ازمون پرسیدن که کجا بودین امیدم گفت

:هیچی من باهاشون بودم رفتیم یه دوری زدیم!

بچه ها هم کنار ساحل داشتن والیبال بازی میکردن که ایمان تا ما رو دید با فریاد گفت: حاجی کجا غیبت زد؟ بیا که اینا باختن...

همه داشتن نگامون میکردن که با خنده رفتیم سمتشون

امید: زهرمار حاجی، چته صداتو انداختی رو سرت همه دارن نگامون میکنن...

ایمان: بزار نگاه کنن سیرشن!

یک هفته عین برق و باد گذشت و ما الان یک هفتست که برگشتیم تهران تو این چند روز هیجا نرفتم و همش به بهانه های مختلف میموندم خونه و با مامان جایی نمیرفتم. مامان دوبار بعد از اینکه از شمال اومدیم رفت خونه

خاله اینا که من نرفتم نمیدونم چرا ولی دلم میخواست یبار امید بیاد خونمون یا یکبار اون به من پیامک بزنه ولی خب اینا همش توقع بیجا بود، شایدم بر خوردای خوب امید تو شمال باعث شد زیادی بهش امیدوارشم...
صدای زنگ گوشیم منو از افکارم کشید بیرون، گوشی رو از رو میز برداشتم، پونه بود...
:-الو...

پونه: سلام خوبی؟

:-قربونت، تو چطوری؟ چه خبر؟

پونه: خبرا که پیش توئه... کی از شمال برگشتین؟

:-یک هفته ای میشه...

پونه: یک هفتست از شمال برگشتی اونوقت یه زنگ به من نزدی؟

:-پونه بخدا تو این یه هفته دقیقاً عین مرده ها میمونم همش چپیدم تو اتاقم نه جایی میرم نه با کسی حرف میزنم نمیدونم چمه...

پونه: بد عادت شدی دیگه خانم! یک هفته وقتی یار جلو چشمتا دلبری کنه بعد که یدفعه نبینیش میشه این...

:-حرف مفت نزن بابا کدوم یار؟! امروز پاشو بیا اینجا...

پونه: تو پاشو بیا اینجا.

:-پونه، جون من بیا دیگه اذیت نکن ...

پونه: امممم حالا ببینم چی میشه

:-بروبابا، ببین الان ساعت دو ربع ساعت چهار منتظر تما... فعلا

دیگه منتظر نمودم که چیزی بگه و تماس رو قطع کردم... به صفحه گوشیم خیره شدم یدفعه دلم واسه امید تنگ شد رفتم تو گالری عکسام و به عکسی که تو ماشین گرفته بودیم نگاه کردم.

الهی من قربون خندیدن بشم وقتی بهش نگاه میکردم دلم یجوری میشد هر وقت چشمم بهش میوفتاد بیشتر مطمئن میشدم که واقعاً عاشقشم...

صدای رُهام رو از تو راه پله میشنیدم واسه همین سری از تو عکسا اومدم بیرون و گوشی رو گذاشتم رو میز و دوباره رو تختم دراز کشیدم صدای در اتاقشو شنیدم که رفت تو در و پشت سرش بست... چند وقتی میشد که رُهام رو هم درست حسابی ندیده بودم و باهاش حرف نزده بودم یدفعه دلم براش تنگ شد پاشدم و رفتم پشت در اتاقش و در زدم...

५९

رُهام: بشین ... بهشون گفتم ناهارشونو بخورن ما نمیایم.

دیگه چیزی نگفتم که گفت: نمیخوای باهام حرف بزنی؟

بازم چیزی نگفتم که خودش گفت: ببین روشا نمیخوام یه لحظه هم فکر کنی که من حواسم بهت نیست... فکر میکنی متوجه حالت نیستم که چند وقته همش تو خودتی؟ یعنی خیلی وقته که تو خودتی ولی گاهی وقتا نقشتو خوب بازی میکنی...

-: نه من الان یه هفتس...

نذاشت ادامه بدم: نه خواهر من یک هفته نیست که اینطوری هستی، یک هفتست که حالت بدتر از قبل شده، یک هفتست که فقط دارم از دور نگات میکنم اگه نیومدم سراغت واسه این بوده که نمیخواستم فکر کنی من دارم تو کارات و خلوتت سرک میکشم میخواستم خودت بیای، خودت بیای و باهام حرف بزنی، روشا من میفهمم که گاهی یه دردایی مثل خوره روحتو دارن میخورن و لبخند و شادیت فقط واسه اینه که بقیه نفهمن حالت خرابه و ازت نپرسن چته اولی من نمیدونم این دردت چیه!

روشاجان، با من حرف بز بزار کمکت کنم ...

دوباره گریه گرفت و با همون بغض گفتم: نه... تو نمیتونی کمکم کنی... هیچکس نمیتونه کمکم کنه...

رُهام: من میفهمم که تو سن تو یه سری حساسیت ها وجود داره، دخترا هم دیگه حساس ترن تو به من بگو چیه که داره انقدر اذیت میکنه؟ اگه نتونم کمکت کنم راهنمایی که میتونم بکنم ...

-: رُهام خواهش میکنم اصرار نکن، باور کن میخوام بهت بگم ولی... ولی گفتنش برام سخته میفهمی؟ نمیتونم بهت بگم نمیتونم...

اومد رو تخت کنارم نشست و سرمو گرفت تو بغلش چند دقیقه سرمو نوازش کرد و بعد خیلی آروم گفت: کسی رو دوست داری؟

انگاری یه سطل آب سرد ریخته باشن روم اعین مسخ شده ها شده بودم، یعنی من خیلی تابلو و احمقم یا رُهام زیادی باهوشه؟

هیچی نگفتم و همونطور فقط اشک میریختم که رُهام دوباره گفت: کی هست؟

واللای خدا به دادم برس خودت میدونی گفتنش واسه ی من مساوی با جون کندنه هیشه از این میترسیدم که بدونم برخورد رُهام چطوریه، وقتی بفهمه من یکی رو دوست دارم، ولی حالا که فهمیده یعنی اگه بفهمه که اون یه نفر...

-: ا.. امید...

واسه چند ثانیه هیچ صدایی از رُهام نشنیدم حرکت دستشم رو موهام متوقف شده بود بعد از چند ثانیه که انگار از شک در اومده با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت: چند وقته؟

منم خیلی آروم گفتم: نزدیک چهارساله...

یدفعه من و از بغلش کشید بیرون و بازو هامو گرفته بود تو دستاش با دیدن قیافش خشکم زد ... رُهام هم داشت گریه میکرد همینطور که اشکش میریخت گفت: آخه چرا اون؟

-: رُهام من غلط کردم من خیریت کردم اصلاً دیگه دوستش ندارم تو فقط گریه نکن من نمیتونم اشکاتو ببینم.

اشکای خودم بی امان میریخت پایین ولی داشتم اشکای رُهام رو از صورتش پاک میکردم! رُهام دیگه اصلاً سعی نمیکرد خودشو کنترل کنه تا گریه نکنه، همونطوری درحالی که سعی میکرد صداشو پایین نگه داره گفت: اونوقت من میتونم اشکای تو رو ببینم؟ اونوقت من میتونم آب شدن تو ببینم؟ نکن لعنتی، نکن، اینطوری نکن من دیگه نمیخوام نابودیتو ببینم...

اینو گفت و سری سوئیچ ماشین و برداشت و از اتاق رفت بیرون!

عجب غلطی کردم من احمق... رُهام چرا اونطوری کرد؟ امید که پسر خوبی بود رُهام هم که دوستش داشت پس چرا گفت، چرا امید؟ مگه امید چشه؟ چرا گفت نمیخواه نابودیمو ببینه؟

همونطوری خودمو انداختم رو تختش و فقط گریه کردم، یاد اشکای رُهام که میوفتادم بیشتر آتیش میگرفتم دوست نداشتم اونطوری ببینمش یعنی هیچوقت تا حالا اینطوری ندیده بودمش ...

صدای مامان و شنیدم که داشت از پله ها میومد بالا سری رفتم زیر پتو اول رفت تو اتاق من یکم بعد صداش اومد که گفت: واه این دختر کجاست پس؟

سری در اتاق رُهام رو باز کرد و اروم گفت: اینجا چیکار میکنه این؟! اروشا؟

هیچ جوابی ندادم فقط دستمو گرفته بودم لای دندونام که صدای هق هقم در نیاد بعد از چندبار که صدام کرد و منم جواب ندادم فکر کرد خوابیدم داشت میرفت که صدای بابا هم اومد که گفت: چی شد؟

مامان: روشاست، تو اتاق رُهام خوابیده!

بابا: خب پس این پسره چش شد یدفعه بدون هیچ حرفی اینطوری تند رفت؟!

مامان: چه میدونم حتماً یهو یه کاری براش پیش اومد!

در اتاق و بست و رفتن بیرون ولی صدای بابا اومد که گفت: چه کاری بود که یه خداحافظی نتونست بکنه؟

دیگه کم کم صداها قطع شد حتماً رُهام یجوری رفت که چشم مامان و بابا به صورتش نیوفتاد و گرنه اینا بیشتر از این نگران میشدن ...

یکم بعدش با بی حالی ناشی از گرسنگی و سر درد و نگرانی رفتم تو اتاق خودم اصلا حوصله نداشتم گوشیمو برداشتم و به پونه اس ام اس دادم و گفتم که نیاد ما برامون مهمون اومده کلی هم عذر خواهی کردم....

ساعت نزدیک ۵ بود واسه این که دیگه خیلی بالا نمونم و مامانم شک نکنه بعد از اینکه مطمئن شدم بابا رفته آروم و بی سر و صدا جوری که مامانم متوجه نشه از پله ها رفتم پایین و رفتم تو حموم خدا رو شکر مامان پشتش به من بود متوجه نشد وگرنه اگه منو با اون چشمای پف کرده میدید پس میوفتاد بنده خدا. یه دوش آب سرد گرفتم یه نگاه تو آئینه به خودم انداختم پف چشمم یکم بهتر شده بود رفتم بیرون مامان تا منو دید گفت: یعنی عین جن میمونی یبار تو اتاق رُهامی یبار تو اتاق خودت، یجوری میری حموم آدم نمیبینت... چشماشو نگاه انقدر خوابیده همه باد کرده... تو با چی زنده ای وقتی غذا نمیخوری! ها؟

-بی زحمت یه چیز حاضر کن الا میام میخورم.

رفتم تو اتاقم و جلو آئینه نشستم و موهامو خشک کردم، رُهام هنوز نیومده بود خونه یه لحظه فکر این که تو این مدت رُهام همیشه حواسش بهم بود دلمو گرم کرد، ولی از خودم بدم اومد که یه همچین آدمایی دور و برم هستن ولی من دنبال یکیم که حتی نمیدونه دوش دارم! خدایا من چقدر خوشبختم که یه همچین داداشی دارم، مرسی بخاطر وجودش... گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم ولی جواب نداد، الهی بمیری روشا که اینطوری ناراحتش کردی...

مامان از پایین صدام زد منم مجبوری بیخیال شدم و رفتم پایین، گرسنم بود ولی نمیدونستم چیزی بخورم، فقط یکم از غذامو خوردم همش حرفای رُهام تو سرم بود "چرااون؟... نمیخوام نابودیت رو ببینم..."

مامان: روشا من دارم میرم بیرون میای؟

-نه

مامان: بیا بریم یه دور بزن حال و هوات عوض شه...

یه پوزخند زدم و از پشت میز بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن میز: من نیام شما برو... کی بر میگردی؟

مامان: نمیدونم میرم خرید کنم بابات فردا داره میره جنوب...

-باشه تنها میری؟

مامان: حالا به خاله زنگ میزنم شاید اومد...

دیگه چیزی نگفتم مامانم گوشی رو برداشت و رفت تو اتاق که هم آماده شه هم به خاله زنگ بزنه...

منم رفتم تو اتاق خودم چند بار به رُهام زنگ زدم ولی بازم جواب نداد مامانم رفت ومن تو خونه تنها شدم رفتم و کامپیوتر و روشن کردم و برای هزارمین بار عکسای شمال رو نگاه کردم! سر عکس خودمو امید که پونه ازمون

گرفته بود موندم و به امید نگاه کردم به خودم که وقتی بغلم کرده بود چطوری بین اون بازو ها شبیه یه بچه کوچولو بودم...

-: خیلی دوستت دارم خیلی... شاید الان هیچ چیز خوب نباشه ، ولی من هنوز به بهانه دوست داشتنت زنده ام...

قبل از اینکه دوباره سیل اشک به چشمام هجوم بباره سیستم رو خاموش کردم و رفتم و بازم شماره رهام رو گرفتم و بازم هم رهام جواب نداد!

بهش اس ام اس دادم: "تو رو خدا، مرگ روشا جواب. بده بخدا قلبم داره در میاد کجایی؟ بیا خونه من تنهام داداشی، بیا خواهش میکنم "

گوشی رو پرت کردم رو تحت و خودمم نشستم و سرمو گرفتم بین دوتا دستام داشتم میمردم کاش بهش نمیگفتم کاش ناراحتش نمیکردم ولی انگار رهام خودش یه چیزایی فهمیده بود فقط میخواست مطمئن شه...

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم سری تماس رو وصل کردم صدام به شدت میلرزید

-: جونم؟

رهام: چرا تنهایی؟ بقیه کجان؟

-: کجایی تو؟

رهام: اول من سوال کردم پس اول تو جواب میدی...

-: بابا نمیدونم کجاست مامانم رفته خرید، حالا بگو کجایی؟!

رهام: ده دقیقه دیگه خونه ام، آماده شو میام دنبالت بریم بیرون

-: بیرون واسه چی؟

رهام: واسه اینکه من میگم...

-: آخه خونه تنهاست مامان نگران میشه اگه بدونه من...

نذاشت ادامه بدم و گفت: من بهش زنگ میزنم آماده شو اومدم.

گوشی رو قطع کرد منم پاشدم و حاضر شدم تقریباً ده دقیقه بعد اومد خونه، اصلاً روم نمیشد نگاش کنم! یه سلام آروم گفتم که گفت: من میرم شلوارمو عوض کنم الان میام میریم...

بعد از ظهر با همون شلوار ورزشی تو خونه زده بود بیرون... دوسه دقیقه بعد اومد پایین و گفت بریم...

-: کجا؟

رُهام: حالا تو بیا!

بعد خودش رفت بیرون منم پشت سرش رفتم دوتایی سوار ماشین شدیم که راه افتاد....

-نمیخوای بگی کجا میخوایم بریم؟

رُهام: نه... چون خودمم نمیدونم! گفتم بیای بیرون یه هوایی بخوری حالا هر جا مد نظرت به بگو بریم اونجا...
همینطوری فقط نگاش کردم آخه خدایا یه آدم چقدر میتونه خوب باشه؟ من امروز انقدر اذیتش کردم ناراحتش کردم اونوقت این فکر هواخوری منه...

-رُهام... رُهام ببخشید، بابت همه چیز ازت معذرت میخوام... من امروز خیلی ناراحت کردم، خودمم میدونم که بعضی وقتا خیلی مزخرف و غیر قابل درک میشم ولی...

رُهام: ولی من میدونم که دست خودت نیست! حالا هم امروز و رو فراموش کن حالا دوست داری کجا بری؟

-نمیدونم هر جا تو دوست داری...

رُهام: خب پس اول میریم شهر بازی بعدم میریم شام مهمون من...

خندیدمو گفتم: شهر بازی؟ دیگه از سن منو تو گذشته...

رُهام: غلط کردی من که سنی ندارم! اتفاقاً شهر بازی واسه ما خوبه دیگه وگرنه اون وسایلی خطرناک که واسه بچه ها خوب نیست با اون قلب کوچولوشون...

خلاصه اون شب با رُهام خیلی خوش گذشت بقول خودش راست میگفت آدما میخندن که یا درداشون یادشون بره یا اینکه کسی ازشون نپرسه چته که بخوان حال بدشون رو توضیح بدن....

شب ساعت ۱۲ اومدیم خونه مامان و بابا هر جفتشون بیدار بودن مامان تا ما رو دید خندید و گفت: پس با داداشت قرارمدار داشتی که با من نیومدی.

-نه بابا خیلی یهویی شد...

بابا: خدا یکی از این داداشای یهویی چرا به ما نداد!

مامان: والا... ما از این داداشا نداریم ببرتمون دور دور...

رُهام: چون که خدا یکی از این داداشای گل تو لیستش داشت اونم داد به روشا تموم شد رفت پی کارش...

خندیدیم که یکم بعد بابا گفت: منتظر موندم تا بیاین بعد برم بخوابم شما پدر سوخته ها هم که میل اومدن ندارین، من فردا صبح زود میرم جنوب امکان داره یکم کارم اونجا طول بکشه رُهام جان دیگه تو هستی خیالم جمع بابا مواظب هم باشین.

بعدشم منو بغل کرد و بوسید و گفت: توام که فردا صبح من دارم میرم خوابی باباجون مراقب خودت باش.

-نه من پا میشم موقع رفتنتون!

رُهام: آره بابا مثل همه ی ماموریت ها که پا میشه شما رو از زیر قرآن رد میکنه میخواد فردا هم پاشه...

بابا و مامان زدن زیر خنده که منم خندیدم...

-خب صدام کنین دیگه!

رُهام: صدات میکنیم دیگه ولی تو بیدار نمیشی...

بابا: آخه اصلاً لازم نیست که بیدار شی بابا جون، الانم برین بخوابین دیر وقته...

دیگه همگی شب بخیر گفتیم و رفتیم خوابیدیم....

از خواب پاشدم به ساعت نگاه کردم از ۱۱ گذشته بود اه لعنتی بازم نتونستم بیدار شم!

میخواستم از امروز یکم بیشتر تو چشم باشم که رُهام رو ناراحت نکنم، امروزم جمعست و الان خونست، خب خدا یا به امید خودت بازم نقاب خنده میزنیم به صورتمون و میریم به جنگ سرنوشت خودت آخرشو خوب کن... هروقت که یاد دیروز و اشکهای رُهام میوفتم حالم از خودم بهم میخوره آخه من چرا باید اونقدر ناراحتش کنم که اونطوری اشک بریزه...

واسه این که فکر و خیال بیخود بیشتر از این به سرم هجوم نیاره سری از جام بلند شدم و رفتم پایین رُهام، داشت مجله میخوند. مامانم پیداش نبود رُهام متوجه من نشد، منم سلام نکردم رفتم و یه آب به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون، رفتم و رو یه مبل نزدیکش نشستم بازم یه حس خجالت و شرمندگی داشتم ولی اون سعی میکرد که بازم عین قبل باشه و انگار که دیروز هیچ اتفاقی نیوفتاده!

-چی میخونی که انقدر محوی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت: سلام...

خندم گرفته بود، اصلاً نمیدونم چرا هر وقت به رُهام میرسیدم هیچوقت تو دهنم سلام نمیچرخید...

-سلام، چی میخونی؟

رُهام: آنهایی که مردند و زنده شدند...

-: وای من عاشق این بخشم خیلی باحاله چرا از این اتفاقا واسه ما نمیوفته؟

رُهام: دیوونه ای؟! خدانکنه...

به پشتی مبل لم دادمو گفتم: والا... چیه آخه؟ زندگی تکراری! انقدر زندگی تکراری شده که با چشم بسته هم میتونم زندگی کنم...

رُهام: اینو دیگه از کجا خوندی؟

-: دیگه دیگه...! مامان کو؟

همین لحظه مامان در رو باز کرد و اومد تو

-: سلام، کجا بودی؟

مامان: سلام عزیزم لباسا رو بردم پایین پهن کردم...

-: بابا رفت؟

رُهام با یه لبخند موزی گفت: نه منتظر بود تو بیدار شی بعد بره...

مامانم خندید و گفت: آره رفت، بیا یه چیز بخور تا ناهار خیلی مونده.

همونطوری که میرفتم تو آشپزخونه گفتم: داداشی؟

رُهام: چی میخوای؟

-: ها؟

رُهام: میگم بگو چی میخوای؟ من هر وقت داداشی میشم یعنی یه چیز میخوای دیگه وگرنه حالت عادی که رُهام هستم...

با مامان دوتایی خندیدیم که مامان گفت: راست میگی دیگه این روش تکراری شده

-: آره، باید دنبال یه روش بهتر باشم...

رُهام هم پاشد اومد تو آشپزخونه و به مامان گفت: مامان بی زحمت یه چایی واسه منم بریز...

بعد رو به من گفت: خب حالا چیکارم داشتی؟

-: میخوام بگم میشه امروز منو ببری خونه پونه اینا؟

رُهام: بعله چرا نمیشه؟!؟

مامان: امروز جمعست پدرش خونست، بنده خدا شاید میخواد استراحت کنه زشته بزار فردا برو ...

رُهام: اینم حرفیه...

-: خب من به باباش چیکار دارم آخه؟ بچه کوچیک نیستیم که بخوایم سر و صدا کنیم، میریم تو اتاق پونه دیگه...

رُهام: اینم یه حرف دیگست...

مامان رو به رُهام گفت: تو غیر از این نظر دیگه ای نداری؟!؟

رُهام: خیر...

بهش خندیدم که اونم خندید...

-: پس تصویب شد دیگه، میریم.

رُهام: تصویب که شد، ولی نمیریم میبرمت...

-: همون.

بعد از اینکه یه چیز خوردم رفتم و به پونه خبر دادم که امروز میرم پیشش، اونم کلی خوشحال شد ...

.

.

ساعت ۴ رُهام منو برد خونه پونه، وقتی داشتم پیاده میشدم رُهام گفت: میخوای بیای نیم ساعت زودتر بهم زنگ

بزن میام دنبالت...

-: باشه خدا حافظ.

در رو که زدم خونه پونه در و باز کرد و رفتم داخل

-: سلام خوبی؟

اومد و بغلم کرد: سلام تو خوبی؟ چه عجب؟

-: هی بد نیستم تنهایی مگه؟ کسی خونه نیست؟

پونه: نه رفتن خونه مادر بزرگم...

-: ... تو بخاطر من نرفتی؟ دیوونه خب چرا بهم نگفتی؟ من فردا میومدم

پونه: نه بابا دنبال بهونه بودم که نرم وقتی گفتمی که میخوای بیای کلی ذوق کردم

قسمت بود که دیروز واسه شما مهمون بیاد ومن نیام خونتون تا امروز تو بیای

-: ما دیروز مهمون نداشتیم بهت دروغ گفتم...

وقتی دید که من با ناراحتی سرمو انداختم پایین با نگرانی اومد پیشم نشست و گفت: چرا؟ دیروز اتفاقی افتاد؟

-: رُهام فهمید...

پونه: وای خاک تو سرم ... حتماً کلی داد و بیداد کرد! کتکت زد؟! به مامانت اینا هم فهموند؟

از طرز فکر پونه خندم گرفته بود قیافه رُهام اومد جلو چشمم: آخه روانی به اون قیافه مهربون و خنده رو میاد یه همچین زامبی که تو میگی باشه؟

یکم ساکت موند و بعد گفت: خب نه ولی چیکار کرد؟ برخوردش چطوری بود؟ اصلاً چطوری فهمید؟

-: اوووو پونه چقدر سوال میکنی وایستا یکی یکی بپرس...

بعد همه داستان دیروز رو براش تعریف کردم، اشک تو چشمش جمع شد وقتی شنید!

پونه: اصلاً نمیدونم باید چی بگم! الهی بمیرم، روشا تو واقعا خیلی آدم خوشبختی هستی که یه همچین کسی رو داری که اینطوری پشتته و هواتو داره

-: میدونم...

پونه: اصلاً نمیتونم خودمو جای رُهام بزارم یعنی خودمو اگه جای اونم بزارم نمیدونم اون لحظه باید چه عکس العملی نشون میدادم و چه برخوردی میکردم!

-: از فشاری که به بازوم وارد میکرد میشد فهمید که چقدر اعصابانیه ولی پونه اشکاش، اشکاش خیلی واسم گرون تموم شد! حاضرم بمیرم ولی حتی واسه یه لحظه هم چشمای رُهام رو اونطوری خیس نبینم!

پونه: لازم نکرده بمیری حالا عکس این جناب عتیقه رو آوردی؟

-: معلومه که عتیقست! آره آوردم

پونه: روشا؟

-: ها؟

پونه: آگه مجبور بشی یروز بین امید و رُهام یکی رو انتخاب کنی...

نداشتم ادامه بده: پونه فکرشم منو شکنجه میده، منو میکشه میفهمی؟ دیگه هیچوقت این حرفو نزن هیچوقت! من داغون میشم من اون روز خودمو میکشم! مطمئن باش که هیچوقت یکی رو نمیزارم کنار اون یکی رو انتخاب منم اون روز خودمو میکشم ولی هیچ انتخابی نمیکنم...

پونه: خیلی خب بابا اصلاً من اشتباه کردم ببخشید...

-دیگه اینطوری نگو، هیچوقت.

پونه: باشه.

بعد اومد و فلش رو از دستم گرفت و زد به تلویزیون و نشستیم عکسای شمال رو دیدیم ...

من همینطوری با یه لبخند، محو عکسایی که امید داخلش حضور داشت بودم، اصلاً تو یه دنیای دیگه بودم که پونه یدفعه هلم داد و گفت: اووووو خب حالا نمیری بیوفتی گردن من...

-زهرمار چته وحشی؟ چرا اینطوری میکنی؟

پونه: داری غش میکنی آخه...

-به تو چه؟ دوست دارم!

تا رسیدیم به اون عکسی که ترانه کنار دریا از منو امید گرفته بود کنترل و از پونه گرفتم و زدم رو استوپ و گفتم: من عاشق این عکسم ببین چقدر قشنگه

پونه یدفعه خندید و گفت: عین فیل و فنجون میمونین نگاه تو بغلش گم شدی!

-غلط کردی، درسته هیکلیه ولی دیگه اونطوری ام که تو میگی نیست...

پونه: خب بابا، به توام که همیشه حرف زد...

-پونه؟

پونه: ها؟

-خیلی دوش دارم، خیلی! دارم دیوونه میشم چیکار کنم؟

پونه: خدایی خیلی جذابه... نمیدونم چی باید بگم...

آخه اینطوری که تو خودتو از بین میبری...! یا شالله هرچی خیره همون برات پیش بیاد...

بعدشم پاشد رفت تو آشپزخونه که مثلاً میوه بیاره ... گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم مامانه...

-جانم؟

مامان: خوبی مادر؟ هنوز خونه پونه ای؟

:- آره چطور مگه؟

مامان: هیچی، هرچی به رُهام زنگ زدم همش اشغال بود خواستم بهش بگم که تو رو از اونجا بیاره خاله...

:- الان تو خونه خاله ای؟

مامان: آره، امروز زنگ زدم به خاله که گفت امید یکم ناخوشه منم اومدم بهش سر بزnm الان خاله میگه باید شام بمونین توام بیا اینجا....

وقتی گفت امید حالش خوب نیست، خیلی نگران شدم. تو همون چندثانیه فکرم هزارجا رفت...

:- امید... امید چشه؟ چرا مریضه؟

پونه اومد جلومو با دستش علامت میداد که آروم باش

مامان: تب و لرز داره الان یکم بهتر شده...

:- آخه تو تابستون تب و لرز چیه دیگه؟

مامان: سرما خوردگی های تابستون خیلی بدتره، ظاهراً این پسر منم شیطونی کرده که اینطوری سرما خورده.

:- چرا؟ چیکار کرده مگه؟

مامان: واه دختر تو چقدر سوال میکنی بعد بیا اینجا دیگه... خدا حافظ

بعدشم گوشی رو قطع کرد...

:- ااا... قطع کرد!

پونه: چی شده؟ تو چرا این ریختی شدی؟

همینطوری که شماره رُهام رو میگرفتم گفتم: حال امید خب نیست مامانم رفته اونجا...

پونه: بعله اینو که از قیافه داغونت فهمیدم حالا خوبه سرما خورده... قیافشوا!

:- خب وقتی میدونی مرض داری میپرسی؟

همین موقع رُهام جواب داد

:- الو رُهام؟

رُهام: جانم؟

:- کجایی؟

رُهام: زیر سایه شما، پیام؟

:- آره بیا...

رُهام: تا ۲۰ دقیقه دیگه اونجام ...

:- باشه فعلاً.

پونه: میخوای بری؟

:- آره دیگه خیلی وقته اینجام!

پونه: رفتی خونه خالت خل بازی در نیاریا زشته سرما خورده فقط باشه؟

:- خفه شو بابا... میدونی چند وقته ندیدمش؟

پونه: آهان پس اینو بگو...

:- الهی براش بمیرم مامان میگفت تب داره.

پونه یه چپ چپ نگام کرد و چیزی نگفت. حدود ۲۰ دقیقه بعد رُهام بهم زنگ زد و گفت که پایین منتظرمه از پونه خداحافظی کردم و رفتم پایین سوار ماشین که شدم به رُهام گفتم: مامان بهت زنگ زد؟

رُهام: اوهوم...

:- پس میدونی که باید بری خو...

رُهام: میدونم...

اصلاً دوست نداشتم بخاطر من کوچکترین اختلالی بین رابطه رُهام و امید بوجود بیاد...

:- رُهام؟

:- هوم؟

:- اگه تو دوست نداری بریم، خب نمیریم میریم خونه...

یه لحظه برگشت و نگام کرد که سرمو انداختم پایین!

رُهام: فکر نکنم وقتی از شمال برگشتیم دیگه دیده باشیش؟!

هیچی نگفتم که گفت: دیدیش؟

خیلی آروم گفتم: نه.

رُهام: پس خیلی وقته که ندیدیش!

فقط سرمو تکون دادم که گفت: یعنی الان اگه من نخوام برم توام نمیری؟

:- نه...

رُهام: نه چی؟

:- نمیرم.

رُهام: تا کی نریم؟ تا کی نبینیمشون؟ ها؟ اونا خانواده ما هستن تنها کسایی که تو این شهر بی صاحب مونده

داریم...

:- دوست ندارم که رابطه بین تو و امید و خراب کنم میخوام مثل قبل باشین

رُهام: چرا فکر میکنی که رابطمونو خراب میکنی؟ اون بیچاره که روحشم خبر نداره...

یکم بینمون سکوت شد که رُهام صدام زد...

رُهام: روشا؟

:- بله؟

رُهام: اونقدر برات ارزش دارم که به حرفم گوش کنی؟

:- تو قد همه دنیا برای من ارزش داری، چرا فکر میکنی حالا که من امید رو دوست دارم دیگه هیچی غیر از اون

برام مهم نیست؟!

یکم ساکت شدم و دوباره آروم گفتم: کاش بدونی که چقدر دوست دارم و برام مهم و عزیزی...

رُهام: پس توام میدونی که تو و زندگیت و آیندت چقدر برام مهمه...

:- میدونم...

رُهام: پس جون من، جون منی که میگی دوسم داری فراموشش کن.

با چشمایی پر از اشک فقط نگاش کردم و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم: چی ازم میخوای؟ چرا اینطوری

میگی؟

رُهام: روشا تو انقدر برام عزیز هستی و انقدر دوست دارم که بخاطرت جلو دنیا وایمیستم ولی این راهی که تو

داری میری آخرش ناکجاآباده! هیچی نیست. هیچی...

93

ایمان: بعله...

-: چطوری؟

خاله: چند روز پیش همه خونه مادر بزرگشون دعوت بودیم که امید یخورده دیر تر اومد این بچه ها هم تو باغ داشتن قدم میزنن باغبونم داشته گلا رو آب میداده که تا امید میاد ساناز شیلنک رو از باغبون میگیره سرشو میگیره سمت امید، امیدم همینطوری که بهش میگفته نکن نکن عقب عقب میوفته تو استخر هیچی دیگه بچمم سرش میشه سرما میخوره...

دوست داشتم میرفتم و سانازو از همون طبقه بالا پرت میکردم پایین. با همون حرص گفتم: چه شوخی مسخره ای...

ایمان: شوخی مسخره؟ به این میگن شوخی خرکی الانم خبر مرگش مثلاً اومده عیادت، هه...

خاله: ایمان زشته صدات میره بالا...

ایمان: به درک مگه میتراسم ازش؟!

مامان: ایمان جان صحبت ترس نیست، دختر عمته میشنوه ناراحت میشه دیگه نیما! اینجا!

ایمان: راست میگی خاله؟ اگه من بدونم تاثیری هم داره تو چشمات نگاه میکنم و این حرفا رو میزنم بلکه دیگه نیاد، ولی آخه پوستش کلفته اثر نمیداره که...

معلوم بود خیلی از دست ساناز عصبیه مسلماً واسه این نبوده که باعث شده داداشش سرما بخوره حالا موضوع چیه خدا میدونه...

مامان: الان مثلاً شما دوتا اومدین عیادت؟ خب پاشین برین پیش امید دیگه...

آخ دوست داشتم پاشم و مامان و غرق بوسه کنم رُهام که اصلاً یاد نمیآورد منم بخاطر حضور رُهام روم نمیشد حرف بزنم. رُهام یه نگاه بهم کرد و از جاش بلند شد و گفت: بیا بریم ...

منم پاشدم

رُهام: پاک یادمون رفت واسه این مریض یجیزی بگیریم بیاریم کوفت کنه.

خاله خندید و گفت: نمیخواه قربونت برم همه چی هست

دوتایی با رُهام رفتیم بالا که در اتاق امید بسته بود! فکر اینکه الان ساناز پیشش بیشتر کفر منو در میآورد. به روی خودم نیاوردم و با رُهام رفتیم پشت در اتاقش در زدیم که صدای رو مخ ساناز بلند شد که گفت: بفرمایید...

اصلاً من موندم این چیکارست که داره اجازه ورود میده!

رُهام در رو و او کرد و اول منو فرستاد تو ... امید من رو تخت خوابیده بود و این کنه هم کنارش رو تخت نشسته بود و دست امید و گرفته بود تو دستش و اای احساس خفگی شدید بهم دست داده بود! یجور احساس جنون، دوست داشتم حمله کنم سمت اون عوضی آویزون با کارد میوه خوری بکشمش! اصلاً دیگه حالم دست خودم نبود دیگه به ساناز حتی نگاه هم نکردم چه برسه بخوام بهش سلام هم بکنم، سری رفتم سمت امید و سلام کردم اونم دستشو از دست ساناز در آورد و بهم دست داد. دستش عین آتیش بود که دمای بدن منم برده بود بالا. دیدم رُهام داره با ساناز سلام علیک میکنه چشم ساناز افتاد به من دیگه خیلی تابلو میشد محل نمیکردم فقط سرمو آرامم تکیون دادم که اونم همین کار رو کرد...

رُهام رو به امید کرد و گفت: چطوری تو؟

امید: خوبم... شما چطورین؟

امید: فعلاً که خوبیم اگه شما ویروستو منتقل نکنی...

امید خندید و گفت: این ویروسا رو تو اثر نداره!

صداش گرفته بود، حرف که میزد سرفش میگرفت بعد گفت: من نگران روشام نه تو.

رُهام: اگه روشا خواهر منه که روی اونم اثر نداره!

امید: بعید میدونم این که هیچیش به تو نرفته.

خندیدم و بهش گفتم: الان بهتر شدی؟

با نگاهی که تا عمق وجودمو به آتیش کشید گفت: آره الان بهترم، مرسی که اومدین...

نگاهمو ازش دزدیدم و خیلی آرام گفتم: خواهش میکنم...

همین لحظه خرمگس معر که خودشو انداخت وسط و گفت: آره الان خیلی بهتره دو روز داشت تو تب میسوخت!

بعد دستشو گذاشت رو پششونی امید که دیگه واقعا نمیتونستم اون وضع رو تحمل کنم!

ساناز: تب خیلی اومده پایین...

خون خونمو داشت میخورد امید معلوم بود خیلی معذبه خودشو یکم کشید بالا و نشست...

ساناز: دراز بکش راحت باش اینا که غریبه نیستن!

دیگه نفس کشیدنم نامنظم شده بود انگار رُهام متوجه این موضوع شده بود که دستشو انداخت دور شونم و

گفت: خب بهتره دیگه ما بریم پایین، تا ما رو گرفتار سرما خوردگی نکردی...

تا بلند شدیم ایمان با یه لیوان آب پرتقال اومد داخل و بدون اینکه به ساناز نگاه کنه رفت سمت امید و لیوان و گرفت سمتش و گفت: بیا یکم بخور صدات باز شه...

امید لیوان رو گرفت و تشکر کرد! ایمان بازم بدون این که به ساناز نگاه کنه گفت: مادرت میدونه اینجایی؟ خدای نکرده نگران نشه...

معلوم بود که داره بهش کنایه میزنه، متوجه نگاه خاص امیدهم شدم که بایه پوزخند رو ایمان ثابت مونده بود، ولی ایمان کوچکتترین توجهی نمیکرد!

ساناز: مامانم میدونه اینجام.

ایمان: آهان خب خدا رو شکر... توام خسته شدی میخوای برو، نمیخواد عذاب وجدان داشته باشی، دیگه امید الان بهتر شده ماهم هستیم تنها نیست...

ساناز: عذاب وجدان چی؟ یه سرما خوردگی سادست دیگه! همچین میگی عذاب وجدان انگار از بالای برج میلاد پرتش کردم پایین...

ایمان تا اون موقع که اصلاً به ساناز نگاه نکرده بود برگشت و به ساناز نگاه کرد و گفت: ایندفعه قرار بزار میارمش از اونجا پرتش کن پایین...

امید بیچاره واسه اینکه این قائله رو ختم کنه خندید و گفت: ایمان خان الان وقت شوخیه؟

ایمان: جدی گفتم...

رُهام: ایمان ما داریم میریم پایین، تو نمیای؟

امید: برو، اینجا پیش من میمونی سرما میخوری

ایمان: ساناز واکسینه شدست؟

امید: ساناز توام برو؛ ممکنه توام مریض بشی برو منم یکم خستم میخوام یه چرتی بزنم...

ساناز: فدای سرت که مریض میشم... باشه عزیزم بخواب منم میرم ولی فردا میام پیشت...

ایمان که تمام مدت داشت با اخم نگاش میکرد سری گفت: ولی امید دیگه حالش خوبه و از فردا هم میخواد بره سرکار. مگه ن امید؟

امید هم آروم سرشو تکون داد و گفت: آره.

من که دیگه تحمل اون وضع برام سخت شده بود از اونجا زدم بیرون رُهامم سری پشت سرم اومد بیرون و صدام زد، تو راه پله ها منتظر موندم تا بهم رسید بازومو گرفت و منو چرخوند سمت خودش...

رُهام: مراقب رفتارت باش!

-: چیکار کردم مگه؟

رُهام: میدونم تحمل ساناز برات سخته ولی چیکار کنیم نمیتونیم بکشیمش که... انقدر حرص نخور...

فقط سرمو تکون دادم و با هم رفتیم پایین پرستو برامون شربت آورد و کنارم نشست و گفت: پس ایمان کو؟

-: بلا پیش امیده

خندم گرفته بود ایمان از قصد نمیومد پایین که ساناز و با ایمان تنها نزاره و ساناز مجبور شه بره، دمش گرم! حداقل اینطوری یکم دلم خنک میشه.

یکم بعدش ساناز لباس پوشیده اومد پایین و با همه خداحافظی کرد همه بلند شدن و باهاش خداحافظی کردن، اما من به تلافی اون روز که از جاش بلند نشد و هم امروز که با کاراش حالمو بهم زد از جام تکون نخوردم...

با رفتن این انگار یکم از فشار عصبیم کم شد ایمان هنوز بالا بود رُهامم رفت بالا خیلی دلم میخواست منم میرفتم ولی خب دیگه...

-: تاریخ عروسیتون هنوز مشخص نشده؟

پرستو: تاریخ دقیق نه ولی اوایل آبان ماه اگه خدا بخواد...

-: یعنی تقریباً دوماه دیگه؟!

پرستو: آره، آخه حال مادر بزرگم خیلی بده دیگه ما هم خواستیم زود یه مراسم بگیریم ...

-: آخی ایشالله که خوب میشه! پس دیگه باید از الان فکر لباس و وسایل باشیم.

پرستو خندید و گفت: آره دیگه... نتیجه کنکورت کی میاد؟

-: هفته دیگه.

پرستو: آخی ایشالله که موفق باشی عزیزم...

-: فکر نمیکنم

پرستو: خب بابا انقدر ناامید نباش...

اونشب تا دیر وقت خونه خاله اینا موندیم ایمان و رُهام بعد از شامم رفتن پیش امید که تنها نباشه، موقع خداحافظی هم منو مامان دوباره یه سر دیگه رفتیم پیش امید و ازش خداحافظی کردیم الهی براش بمیرم رنگش

خیلی پریده بود وقتی هم خودشو تگون میداد صورتشو جمع میکرد مشخص بود که همه تنش از سرما خوردگی و تب درد میکنه. الهی زمین گیر بشی ساناز که این بلا رو سرش آوردی خاک بر سر جلفت کن...

امروز صبح زود از خواب بیدار شدم یعنی از استرس خوابم نمیبرد امشب نتایج کنکور اعلام میشد اصلاً عین مرغ سر کنده بودم خودمو برای هر چیزی آماده کرده بودم ولی فکر این که دوباره یکسال دیگه بشینم و بخونم اشکم رو در میاورد. امروز سی بار هم با پونه تلفنی حرف زدم حال اونم تعریفی نداشت! بابا و رهام هم خیلی استرس داشتن ولی خب سعی میکردن به روی خودشون نیارن بابا که بیشتر سعی میکرد دلداریم بده که اگه قبولم نشم عیبی نداره و هیچ اتفاق خاصی نمیوفته، مامان که بیخیال بود و میگفت ایشالله که قبول میشی رهام هم کلاً سعی میکرد چیزی نگه! ساعت ۶ بود که درمونو زدن رهام رفت و در و باز کرد...

مامان: کی بود؟

رهام: خاله

مامان: جدی؟ چه بی خبر! تنهاست؟

رهام: با امیده

دیگه من مرده بودم! از اونور استرس نتایج از اینورم حضور امید از همه بدتر اینکه اصلاً نمیخواستم وقتی میرم تو سایت و نتایج رو میبینم امیدم باشه...

مامان و بابا رفتن دم در استقبالشون منم که انگار به مبل چسبیده بودم و نمیتونستم پاشم، یه لحظه سنگینی نگاه رهام رو حس کردم تا سرمو بلند کردم و نگاهش کردم نگاهش و دزدید، از جاش بلند شد و رفت بیرون ... از وقتی که موضوع رو فهمیده بود خیلی بیشتر از قبل حواسش بهم بود و بیشتر وقتش رو با من میگذروند که کمتر فکر و خیال کنم! نمیدونم چرا انقدر اصرار داشت که من امید رو فراموش کنم ...

دیدم زشته همینطور اینجا نشستم پاشدم که برم بیرون تا در رو باز کردم با خاله سینه به سینه شدم!

-: سلام خاله جونی ...

بغلم کرد و صورتمو بوسید: سلاااام، قربونت برم الهی، خوبی؟

-: قربونت، چه عجب یاد ما کردی!

خاله: عجیبه؟ من که همیشه اینجام...

بابا: ای بابا کجا اینجاین که ما نمیبینیمتون؟

خاله همینطور که داشت مینشست گفت: خب دیگه این کم سعادتی ماست که هر وقت میایم شما تشریف ندارین

...

بابا: اختیار دارین این چه حرفیه؟ منزل خودتونه...

هرچی منتظر موندم رهام و امید نیومدن بالا!

-: پس رهام اینا کجان؟

مامان: گفتن هوا خوبه پایین موندن.

-: آهان...

بابا: فاطی خانم پس آقا بهروز و بچه ها کجان؟

خاله: والا بهروز درگیر کارشه پرستو وایمان هم که دنبال کارای عروسیه، حالا شکر خدا امید امروز زود اومد خونه که بهش گفتم منو یه سر بیاره پیش شما...

مامان: خوب کاری کردی

خاله: دیگه گفتم تا این آقا رضا خونست بیایم و ببینیمش، ایشون که ما رو قابل نمیدونن و بیان پیش ما.

بابا: نفرمایید این حرفا رو، والا خودتون که از شرایط کاری من خبر دارین.

خاله: بله بله ... شوخی کردم خدا خیرت بده.

خاله و بابا داشتن حرف میزدن و من تمام حواسم پایین پیش امید بود همین موقع مامان از آشپزخونه صدام زد وگفت برم واسه پسر شربت ببرم منم از خدا خواسته سری اطاعت امر کردم شربت خودمم برداشتم که برم پایین پیش اونا بخورم ...

از جلو در دیدم که رهام و امید جلو باغچه ایستادن و حرف میزنن و پشتشون به منه آروم رفتم پایین پشت سرشون که رسیدم یه سلام کردم که جفتشون برگشتن عقب...

امید: ااا... سلام چطوری روشا؟

بعد اومد و سینی رو از دستم گرفت و گفت: دستت درد نکنه چقدرم که الان میچسبه .

-: نوش جان...

سه تایی رفتیم و رو صندلی های گوشه حیاط نشستیم...

امید: روشا چه خبر؟ چیکارا میکنی؟

-: سلامتی، بیکار میچرخیم...

رُهام خندید و گفت: البته شاید از چند ساعت دیگه شرایط فرق کنه!

امید: چرا؟ چند ساعت دیگه چه اتفاقی قراره بیوفته؟

رُهام یکم از شربتشو خرد و گفت: نتایج کنکور تا چند ساعت دیگه اعلام میشه؟

امید: ایااا؟ به سلامتی، ایشالله که یه دانشگاه خوب قبول میشی...

-: ممنون.

همین موقع مامان اومد رو ایون و رُهام رو صدا زد: رُهام؟ رُهام جان؟

رُهام: جانم مامان...

مامان: مادر بیا این گوشت خودشو کشت بیا برو جواب بده

رُهام: باشه الان میام.

بعدشم پاشد و رفت... نمیدونم چرا داشتم پیش امید ذوب میشدم! خودمو با شربتم مشغول کردم اونم داشت شربتشو میخورد... زیر چشمی نگاهش کردم یه تیشرت سفید پوشیده بود و یه پیراهن مردونه آبی روشن کشیده بود روش آستینشم تا زده بود با یه شلوار جین مشکی که خیلی بهش میومد...

امید: استرس داری؟

-: ها؟ برا چی؟

خندید و گفت: واسه اعلام نتایج کنکور

-: آره آره خیلی...

بعدشم با یه لبخند برگشت و نگاهم کرد که من اصلاً نمیتونستم نفس بکشم چه برسه به این که بخوام تو این چشمها نگاه هم بکنم...

امید: بزرگ شدی! دلم واسه دیوونه بازیات تنگ شده، خیلی وقته که دیگه شیطونی نمیکنی...

در جوابش فقط یه لبخند زدم حرفی نداشتم که بزنم پس امیدم متوجه این موضوع شده بود... وای خدا چقدر دلم میخواست چشمامو میبستم و بهش میگفتم که چقدر عاشقشم! ولی حیف بجاش گفتم: گرم نیست؟ میخوای بریم بالا؟

امید: آره عزیزم بریم بالا...

انقدر قشنگ میگفت عزیزم که آدم از شنیدنش سیر نمیشد کاش این عزیزم گفتنش از رو عشق بود نه عادت. استکانها رو جمع کردم و دوتایی رفتیم بالا، ظاهراً رهام هنوز بالا بود و داشت با تلفن حرف میزد. امید رفت کنار بابا نشست و مشغول صحبت شدن منم الکی رفتم تو آشپزخونه که از اونجا راحت تر بتونم نگاهش کنم!

مامان: اومدی اینجا چیکار؟

-چی؟...چیزه...اومدم ببینم کمک نمیخواهین؟

مامان: نه عزیزم کمک نمیخوام برو پیش مهمونا منم الان میام.

هیچی دیگه منم دست از پا دراز تر از آشپزخونه اومدم بیرون! رهامم همون موقع از پله ها اومد پایین...

رهام: اومدین بالا؟!

-آره.

منو رهام هم رفتیم و پیش بقیه نشستیم. خاله که فهمید تا چند ساعت دیگه جواب کنکور میاد از من بیشتر استرس گرفته بود و همش تسبیح میزد منم که دیگه اصلاً نای حرف زدن نداشتم حالا نمیدونم بخاطر جواب آزمون بود، بخاطر بی حوصلگی های این چند روزم بود یا بخاطر حضور امید...

بابا به شوهر خاله زنگ زد و گفت که خاله اینا شام میمونن توام باید بیای، چند ساعت بعد شوهر خاله هم اومد ولی ایمان اون شب با پرستو، رفت خونه پرستو اینا و نتونستن بیان و جاشون خیلی خالی بود...شام رو زود خوردیم دیگه همه مشغول حرف زدن شدن و حواسشون به من نبود. ساعت از ۹ گذشته بود و منم غم دنیا تو دلم ریخته بود میدونستم الان نتایج رو سایت هست ولی دیگه اصلاً تمایلی نداشتم که بدونم چیکار کردم خودم خوب میدونستم که عمراً اگه یه دانشگاه سراسری قبول شم، با این وضع شهریه دانشگاه های غیر انتفاعی و آزاد هم که دلم نمیومد برم و انقدر خانواده رو تحت فشار بزارم. فکر این که امسال نرم دانشگاه داشت اشکمو در میاورد رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم که این بغض لعنتی رو بدم پایین...همونجا تو آشپزخونه پشت میز نشستم و به بقیه نگاه کردم که هرکس مشغول حرف زدن بود و حواسشون هم به من نبود، تلفن خونه زنگ خورد که هیچ اهمیتی ندادم و سرمو گذاشتم رو میز، رهام بلند شد و جواب داد...

رهام: بله؟

-سلام حال شما، خوب هستین؟

-بله بله خونست...

-!!...مگه اومد؟ مثل اینکه روشا خانم ما حواسش نبود...

:- شما چیکار کردین؟

:- خب به سلامتی ایشالله پس ما یه شیرینی از شما طلب داریم.

متوجه شدم که پونست خوش به حالش حتماً قبول شده، خیلی براش خوشحال بودم مثل خواهرم دوست داشتم ...

رُهام: به خانواده خیلی تبریک بگین ایشالله موفق باشین... من گوشی رو میدم به روشا از من خداحافظ...

بعد اومد تو آشپزخونه و گوشی رو داد به من و همونجا کنار من رو یه صندلی نشست! دیگه همه حواسا به من بود و صدا از کسی در نمیومد خیلی جو سنگینی واسه من شده بود...

:- الو پونه؟

پونه: سلاممم خوبی؟ هنوز نرفتی تو سایت؟

خوشحالی تو صداش موج میزد منم در حالی که سعی میکردم خیلی آرام حرف بزنم تا بقیه متوجه بغض صدام نشن گفتن: نه هنوز، برم که چی؟ وقتی خودم میدونم چیکار کردم!

پونه: غلط کردی بابا آدم نا امید، گمشو برو نگاه کن خبرشو بهم بده... راستی ده بار به گوشیت زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

:- گوشیم تو اتاقه منم پایین بودم مهمونم داریم حواسم نبود

پونه: نکنه خالت اینا اونجان!

:- آره

صداش و آورد پایین و گفت: امیدم هست؟

:- آره

پونه: ای بابا... خب حالا که چی؟ برو تو سایت نگاه کن منم برات دعا میکنم...

:- باشه... راستی تو چیکار کردی؟

دوباره صداش شاد شد و گفت: دانشگاه... قبول شدم!

:- خب به سلامتی خیلی برات خوشحالم عزیزدلم...

پونه: قربونت آجی، من امیدوارم تو هم، تو دانشگاهی که دوست داری قبول شده باشی اگه هم خدای نکرده نشدی همین دانشگاه قبول شی که باهم باشیم...

:-احتمال زیاد همینجا قبول می‌شم ولی نمیتونم پیام...

بازم بغض لعنتی راه گلومو بست!

پونه:واه چرا؟

:-پونه بعداً باهم حرف می‌زنیم فعلاً خدافظ...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم رو میز و سرم رو گذاشتم رو میز و چشمامو بستم!

رُهام:پاشو دیگه...

:-پاشم که چی؟

رُهام:بریم تو سایت ببینیم چیکار کردی.

:-دیدن نداره که وقتی خودم میدونم چیکار کردم!

امید:حالا پاشو بیا برو نگاه کن ضرر که نداره!

سری چشمم رو باز کردم دیدم امید هم اومده تو آشپزخونه ...سرمو بلند کردم که دیدم بقیه هم نگاهشون سمت

آشپزخونست ولی چیزی نمیگن...دوباره به امید و رُهام نگاه کردم که بابا گفت:بابا جون پاشو برو نگاه کن، یعنی

اونقدر بد دادی که یه دانشگاه غیر انتفاعی هم قبول نمیشی؟

:-چرا اتفاقاً چون دانشگاه غیر انتفاعی قبول می‌شم ناراحتم!

رُهام بلند شد و دستمو کشید و گفت:پاشو پاشو خدا رو چی دیدی؟خب مگه غیر انتفاعی چشه؟

میخواستم بگم هیچی تازه خیلی هم خوبه ولی پولشم خیلی خوبه کی میخواد بده ؟ ولی دستمو از دستش کشیدم

بیرون و گفتم :خودت برو نگاه کن من حوصله ندارم!

رُهام:بی ذوق...

بعدش از آشپزخونه رفت بیرون داشت میرفت سمت پله ها که دوباره برگشت و گفت:خب بیا حداقل مدارکت رو

بده..

:-همه همونجا رو میزه

یه چشم غره بهم زد و رفت سمت اتاق...دیگه الان حتی استرس هم نداشتم فقط ناراحت بودم...

امید اومد و رو صندلی بغلی من، جای رُهام نشست. چشمامو بستم که بازم از دیدنش دیونه نشم... یدفعه دیدم

دستم گرفت تو دستش چشمو باز کردم که یه لبخند بهم زد! اصلاً دیگه فکر نمی‌کردم غمی هم تو این دنیا وجود

داره انگار از طریق دستاش و اون لبخندش همه آرامش دنیا رو بهم تزریق کرده ...منم در جوابش بهش یه لبخند زدم.

امید:نگران چی هستی تو؟من بهت قول میدم که قبول میشی

-:میدونم ولی هزینه دانشگاه های غیرانتفاعی و آزاد خیلی زیاده...

امید:همه نگرانیت همینه؟

خاله:من دارم میرم بالا خیلی هیجان دارم!

مامانم که داشت تسبیح میزد همراه خاله رفت

شوهر خاله:حالا سایت دق میدی تا بالا بیاد...رضا استرس و هیجان اینا به منم منتقل شد بیا ما هم بریم بالا...

بابا هم که از خداخواسته همگی رفتن بالا که بابا وقتی داشت میرفت گفت:بچه ها شما هم بیاین،این روشا همچین نشسننه که انگار جواب کنکور من داره میاد پاشو بیا بالا بابا نگران نباش...

اونا که رفتن امید خندید و گفت:اینجا از تو بیشتر ذوق و هیجان دارن.

دوباره دستمو تو دستش فشار داد که منم یه لبخند بهش زدم و اونم یکی از همون لبخندای خوشگلش تحویل داد. خدایا چی میشد این دستها تا ته دنیا مال من میشد؟

چی میشد این نگاه مهربون و لبخند گرم فقط مال من بود؟

صدای زنگ موبایلش منو از رویام کشید بیرون،امید گوشیشو از جیبش درآورد یه ببخشید گفت و بلند شد رفت تو حیاط ! بدون هیچ حرکتی فقط رفتنشو نگاه میکردم که یه دفعه صدای سر و صدا از تو اتاقم اومد بیرون و چند ثانیه بعد رُهام با هیجان از بالا اومد پایین و گفت:دیوونه دیدی گفتم بیخود داری حرص میخوری؟

از جام بلند شدم و گفتم:سراسری قبول شدم!!؟

رُهام:نه ولی عوضش پیش دوست عزیزتی دیگه...

دوباره انگاری که بادمو خالی کرده باشن سر جام نشستم ،انگار حالا که فهمیدم کجا قبول شدم غم و غصه هامم بیشتر شده بغض داشت خفم میکرد نمیدونم بخاطر این بود که تصمیمم رو گرفته بودم که امسال دانشگاه نرم یا بخاطر این بود که داشتم دیوونه میشدم که اون کی بود که به امید زنگ زده و امید نتونسته پیش من جواب بده...

همگی اومده بودن پایین وبهم تبریک میگفتن منم واسه اینکه خیلی تو ذوقشون نخوره با یه لبخندی که درد داشت ازشون تشکر میکردم...

خاله:پس امید کو؟

:- پایینه، داره با گوشیش حرف میزنه...

خاله: آهان، باشه.

یکم دیگه هم اونجا نشستم و ولی امید نیومد بالا، مگه این کیه که دیگه ول نمیکنه؟ یخورده بعد که دیگه تحمل این بغض مسخره برام سخت شده بود الکی بیخوابی و سردرد رو بهونه کردم و رفتم تو اتاقم...

از پشت پنجره اتاقم که رو به حیاط باز میشد باچشمم دنبال امید میگشتم اما نه برق اتاق رو روشن کردم نه پرده رو کنار زدم از لای پرده توری یه گوشه کنار باغچه پیداش کردم که هنوز داشت با گوشی حرف میزد و ناراحت به نظر میرسید! حس حسادت و کنجکاوی بدجوری داشت قلقلکم میداد ...

به خودم که اومدم دیدم الان چند ساعته که جلو پنجره ایستادم و تمام صورتم خیس اشکه امید هم دیگه کنار باغچه نبود به ساعت نگاه کردم از یک گذشته بود یکم گوشامو تیز کردم دیدم نه هیچ صدایی از پایین نیامد! خاله اینا رفته بودن و الان همه خوابن. این وضع رو که دیدم بیشتر گریه گرفت چطور من این همه مدت کنار پنجره بودم بدون اینکه گذر زمان و متوجه بشم؟

فقط خدا میدونه که اونشب چقدر گریه کردم و آخرشم خودم نفهمیدم که چطور خوابم برد...

صبح ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدم وقتی خودم رو تو آینه دیدم وحشت کردم چشمام به شدت پف کرده بود هرکسی منو میدید میفهمید که گریه کردم. پس تصمیم گرفتم که فعلا نرم پایین تا شاید یکم پف چشمام بهتر شه، دوباره برگشتم و رو تختم دراز کشیدم و به اتفاقات دیشب فکر کردم...

ای روشای احمق داری خودتو داغون میکنی اصلا از کجا معلوم که داشته با یه آدم خاص حرف میزده؟! اصلا شاید یکی از دوستاش بوده باشه! آخه چرا الکی ذهنت رو با این چیزای بد و منفی پر میکنی؟ تو برو فکر خودت باش! دانشگاه، حالا باید چیکار میکردم؟ خیلی دوست داشتم که برم ولی آخه چطوری؟ با کدوم پول؟ مگه بابای بیچاره چقدر حقوق میگرفت که میخواست هزینه سنگین دانشگاه رو هم بده؟ اهههه این فکر و خیالا آخرش منو دیوونه میکنه... گوشیمو برداشتم و به ساعت نگاه کردم ۱۲:۳۰ بود دیگه الان کم کم بابا و رهام میان خونه، فقط موندم تا الان مامان چطور نیومده سراغم! دوباره بلند شدم و رفتم جلو آینه، نه! هیچ تغییری نکرده بود اه لعنت به من ... چاره ی دیگه ای نداشتم بلند شدم و رفتم پایین مامان تو حال نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد که متأسفانه متوجه حضورم شد.

مامان: بلاخره بلند ش...

با دیدن قیافه داغون من دیگه نتونست ادامه حرفشو بگه!

:- سلام...

مامان: خاک بر سرم این چه قیافه ای دختر؟

همونطوری که داشت میومد سمت منم سری راه افتادم که برم یه آبی به صورتم بزنم

-: چیزی نیست دیشب از سر درد دیر خوابم برد فکر کنم واسه همونه که چشمم پف کرده

مامان همونطوری تا جلو در دستشویی دنبالم اومد

مامان: منو نگاه کن ببینم!

ناچاراً برگشتم سمتش ولی نگاش نکردم به زمین نگاه میکردم...

مامان: فکر میکنی که من بچه ام؟ گریه کردی؟

هول شدم و گفتم: نه نه از بی خوابیه...

مامان: آره جون خودت... آخه دختره دیوانه دانشگاه دولتی قبول نشدی که نشدی دنیا که به آخر نرسیده، دیگه این گریه کردن داره؟ حالا برو خدا رو شکر کن که همینجا قبول شدی ما هم حالا واسه پولش یه خاکی به سرمون میریزیم انگار که منو باباش گفتیم نمیفرستیمت بری که با خودش اینجوری میکنه...

خوشحال بودم که مامان گذاشته پای دانشگاه رفتنم، واسه همین دیگه چیزی نگفتم و رفتم تو دستشویی که مامانم همینطور با غرغر رفت...

بابا که اومد خونه مامان همه چی رو گذاشت کف دستش واسه همین بابا دیگه قیافه پف کردم اصلاً به روم نیارود و من از این بابت خیلی ازش ممنون بودم چون همینطوریشم کلی خجالت میکشیدم.

دیگه کم کم به مامان کمک کردم که سفره رو بندازه یکم بعدش که همه سرسفره بودیم رُهام هم اومد، سرمو انداختم پایین که متوجه من نشه! اومد و به همه سلام کرد منم آروم یه سلام کردم که مات شده بود رو من...

واسه چندثانیه فقط نگام کرد وبعد رفت بالا یکم بعد اومد و رو تنها صندلی خالی کنار من نشست معلوم بود که عصبانیه غذا هم نمیخورد فقط داشت با غذاش بازی میکرد. انقدر که رُهام رو همیشه مهربون و شوخ دیده بودم واقعاً وقتی عصبی میشد ازش میترسیدم...

از مامان تشکر کردم و از جام بلندشدم، رُهام هم بلند شد و تشکر کرد که مامان بهش گفت: چیزی نخوردی که...

فهمیدم که میخواد بپاد سروقت من سری از پله ها رفتم بالا تا در اتاقم و باز کردم صداشو شنیدم که گفت: صبر کن ببینم.

بدون اینکه نگاهش کنم جلو در اتاق وایستادم تا بهم رسید! همین که بهم رسید بازومو محکم گرفت و تقریباً پرتم کرد تو اتاق، خودشم اومد تو و از پشت در و قفل کرد!

:-اووووو چته دیوونه؟

رُهام: من چمه یاتو؟ این چه قیافه ایه که واسه خودت درست کردی؟

:- کدوم قیافه؟ چی میگی؟ برو بیرون میخوام بخوابم...

رُهام: روشا دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاریا!

:- خیلی خب بابا، هیچی واسم گرون تموم شده که بعد از این همه درس خوندن و جون کندن باید کلی پول واسه یه دانشگاه غیرانتفاعی بدم.

رُهام: هه... با این حرفا مامان و بابا رو شاید بتونی گول بزنی ولی منو نه.

:- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

رُهام: مشکلک هزینه دانشگاه هان؟

:- بله، حالا که متوجه شدی بفرما بیرون میخوام استراحت کنم!

رُهام: کی بهت گفته که نمیزاره بری دانشگاه یا هزینشو پرداخت نمیکنه که تو اینطوری عزا گرفتی؟ هان؟

:- کی گفته عزا گرفتم و گریه کردم؟ از بیخوابیه که...

نذاشت که حرفمو ادامه بدم با اعصابانیت گفت: جمع کن این حرفا رو بابا...

همین موقع در اتاقمو زدن و دستگیره رو کشیدن پایین ولی دیدن در قفله!

رُهام: بله؟

بابا: چه خبر تونه؟ در و برا چی قفل کردین؟

رُهام: داریم حرف میزنیم بابا

بابا: دارین حرف میزنین یا دعوا میکنین؟ حرف زدنتون چه ربطی به در داره؟ مگه دزد گرفتی؟

رُهام: بابا خواهش میکنم...! چیز مهمی نیست! شما بفرمایید من یکم حرف دارم که باید به روشا بزنم... خواهش میکنم شما بفرمایید استراحت کنید

بابا یکم مکث کرد و بعد گفت: وای به حال جفتتون اگه صدای دعوا بشنوم.

رُهام: چشم، شما بفرمایید...

یکم بعد که مطمئن شد بابا رفت خودشم رفت کنار پنجره در حالی که داشت سعی میکرد آروم صحبت کنه گفت: مگه نگفتم فراموشش کن؟!

-: چی میگی واسه خودت؟ من که نمیفهمم مثل اینکه امروز حالت خوب نیست!

دوباره با اعصابانیت برگشت و اومد جلوم و ایستاد در حالی که داشت سعی میکرد دوباره صدایش بالا نره گفت: مگه بهت نگفتم امید و فراموش کن؟!

دیگه احساس میکردم خونم داره جوش میاد این دیوونه چی میگفت؟ اصلاً از دوست داشتن چی میفهمه؟
اصلاً برادرم باشه، عزیز دلم باشه ولی حق نداره اینطوری بهم دستور بده که عشقمو، تمام زندگیمو فراموش کنم...
-: رهام برو بیرون حالم خوب نیست

رهام: آره حالتو که میدونم خوب نیست، خیلی وقته که حالت خوب نیست! اصلاً نمیفهمی که داری چیکار میکنی
روشا

-: رهام؟ من دوستش دارم میشه بفهمی؟ حرف یه روز دو روزم نیست که تو الان اومدی و میخوای با این حرفا عشقشو از سرم بندازی اگه تو برادرمی اگه دوسم داری کمکم کن اگه نه برو بیرون بزار به درد خودم بمیرم...
با سیلی که به گوشم زد پرت شدم رو تخت عین برق گرفته ها شده بودم حتی حس نداشتم که سرمو برگردونم و نگاهش کنم جای دستش رو صورتم داشت آتیش میگرفت گوشه لبم پاره شده بود!

با صدایی که معلوم بود که از اعصابانیت میلرزه گفت: کمکت کنم؟ چطوری؟ برم بهش بگم بیا خواهرمو بگیر؟ کلاه بی غیرتی سرم کنم برم بهش بگم بیا ببین خواهرم داره از عشقت میمیره؟ آره؟ اینو میخوای؟ هه... دوست داشتن و همیشه تو مهر و محبت و ناز و نوازش نبین، دارم کمکت میکنم که میگم فراموشش کن احمق... این عشق و دوست داشتن هیچی جز درد و رنج واسه تو نداره.

از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بست! گوشه لبمو پاک کردم و رو تختم نشستم یه قطره اشکم نریختم فقط داشتم به این فکر میکردم که چی داداش خوب منو انقدر عوض کرده! چرا یه همچین برخوردی باهام کرد؟ یا شاید من توقع ام ازش زیاد شده تا حالا هم شاید فکر میکرد با حرف زدن و تو آرامش میتونه منو سر عقل بیاره...

احساس میکردم مغزم داره منفجر میشه دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم فقط دوست داشتم بخوابم آره دوست داشتم بخوابم، خواب برای فرار از بیداری! هرطوری بود خوابیدم ساعت از ۶ غروب گذشته بود که بیدار شدم سر دردم هنوز خوب نشده بود ولی هوای خونه دیگه داشت خفم میمرد رفتم و پنجره رو باز کردم ولی فایده ای نداشت، رفتم پایین یه لیوان آب خوردم ...

مامان: گوشه لب چی شده؟

-: هیچی!

مامان:هیچی که نشد حرف

:-لباسم نخ داده بود اومدم با دندونم پاره کنم گوشه لبمو برید

مامان:آدم عقل نداشته باشه جونش در خطره دیگه!تو خونه قیچی پیدا نمیشد؟

جوابشو ندادم که یکم موند و بعد گفت:حالا بعد از نهار با رُهام چرا افتاده بودین به جون هم؟

:-هیچی چیز مهمی نبود...بابا کجاست؟

مامان:چیزی مهمی نبود انقدر هوار میکشیدین؟

:-ای بابا ،مامان گیر دادیا!میگم بابا کجاست؟

مامانم لج کرد و جوابمو نداد اصلاً دوست نداشتم تو خونه بمونم احساس میکردم اگه برم بیرون سر دردم خوب میشه !خواستم برم تو اتاقم که دلم رفت پیش رُهام اصلاً دوست نداشتم باهم قهر باشیم ،میدونستم که اونم منو دوست داره و هرچی میگه بخاطر خودمه ولی اصلاً از حرفاش سر در نمیآوردم ! توقع زیادی ازم داشت میگفت باید امید رو فراموش کنم ! کاش میدونست من تمام زندگیم امیده...

خواستم برم تو اتاقش میدونستم حال اون الان از من بدتره بالاخره مرد هست و غیرتی، منم خیلی جلوش بی حیا بازی در آوردم و یجورایی حقمم بود!

آروم در اتاقشو زدم،کسی جواب نداد!یکم موندم و بعد آروم در رو باز کردم و رفتم تو دیدم رو تختش دراز کشیده و به سقف خیره شده.

:- رُهام ؟

جواب نداد...چندبار دیگه هم صداش زدم جواب نداد خیلی بهم برخورد اومدم از اتاق برم بیرون که گفت:چیه؟

اومدم مثل خودش برخورد کنم و محل نزارم و برم بیرون ولی گفتم بهتره همینجا آتش بس کنیم!

:-حوصلم سر رفته، دلم گرفته میشه بریم بیرون؟

یکم همینطوری نگام کرد و بعد گفت:باشه برو حاضر شو.

الان حدود دوماه از اون روز میگذره اون روز رُهام مامان رو هم بزور راه انداخت که باهامون بیاد هرچی هم به بابا زنگ زدیم که بگه کجاست تا بریم دنبالش بابا نگفت و فقط گفت که پیش یکی از دوستاشه! همون شبم به مامان و بابا گفتم که میخوام یکسال دیگه بخونم و شانسمو امتحان کنم هرچند بابا بنده خدا خیلی اصرار کرد که تو برو فکر هزینش نباش ایشالله جور میشه، حتی رُهام هم گفت که نصف بیشتر شهریه رو اون میده تا به بابا هم فشار نیاد ولی من قبول نکردم و اصرارهای بابا و رُهام هم فایده ای نداشت! بعد از اون جریانم شاید یکی دوبار امید رو دیدم هروقت که مامان میرفت خونه خاله من به یه بهونه ای نمیرفتم تا دوباره با دیدن امید دیوونه نشم و فکر و خیال بیخود نکنم! خاله هم که میومد خونمون بعد از ظهرا تنها میومد یا با پرستو، منم دیگه جلو رُهام جوری رفتار میکردم که فکر کنه من دارم امید رو فراموش میکنم ولی فقط خدا میدونست که عشقش هر روز بیشتر تو دلم ریشه میکرد...!

ولی الان بینهایت مشتاقم که امید رو ببینم حتماً به عنوان برادر داماد معرکه میشه...!

دیشب خانواده خاله فروزان و دایی پدرام و مادر جون رسیدن تهران و اومدن خونه ما، فقط بنده خدا سجاد شوهر تارا بخاطر شرایط کاریش نتونست بیادا صبح خانمهای فامیل همراه مامان رفتن خونه خاله فاطمی که دست تنها نباشه ما دخترا هم گفتیم که میمونیم خونه تا به کارامون برسیم، امروز عروسیه ایمانه و من برای جفتشون کلی خوشحالم هم پرستو وهم ایمان.

امروز منو ترانه و تارا کلی از رُهام خواهش کردیم که ما رو برسونه آرایشگاه کلی منت سرمون گذاشت و ما رو آورد آرایشگاه الانم موهای نازنینم زیر دست خانم آرایشگر داره کنده میشه... تارا و ترانه آماده شدن الان منتظرن تا منم کارم تموم بشه تا زنگ بزنی رُهام بیاد دنبالمون...

-:خیلی طول میکشه تا کارتون تموم بشه؟

آرایشگر: نه عزیزم دیگه تقریباً تموم شد، مدلی که گفته بودی خیلی ساده و شیک بود خیلی عالی شدی! حالا خودت میری جلو آئینه میبینی ایشالله که خوشه میاد

-:دستتون درد نکنه... ترانه؟ ترانه؟

ترانه: بله؟

-:یه زنگ به رُهام بزن بگو بیاد، تا برسه کار منم تموم میشه

ترانه یه باشه گفت و رفت که به رُهام زنگ بزنه. تقریباً ۵ دقیقه بعد آرایشگر گفت که کارم تموم شده و میتونم برم جلوی اون آئینه قدی که انتهای سالن بود خودمو ببینم. پاشدم رفتم جلو آئینه واقعا دستش درد نکنه من از کارش راضی بودم...

موهای بلندمو بیگودی کرده بود و از پشت همه رو به طرف جمع کرد و از رو شونم ریخته بود پایین جلوی موهام کج ریخته بود رو صورتم و هومنتوری که خودم خواسته بودم به آرایش ملایم رو صورتم انجام داده بود! لباسم خیلی دوست داشتم تقریباً هفته پیش بود که با پونه رفتیم و بعد از کلی گشتن من اینو انتخاب کردم و خریدم به پیراهن کالباسی رنگ بود که تا رو زانو هام بود از پشتم به تور حریر به همون رنگ میومد روش و پاهام زیاد مشخص نبود، جلوی پیراهنم خیلی قشنگ سنگ کاری شده بود با آستینای کابلی و کفشای عروسکی که هم رنگ پارچه لباسم بود و منم خیلی دوسش داشتم پاشنشم خیلی بلند بود...

انگار برای اولین بار بود که خودمو میدیدم حداقل تو این چندماه گذشته که انقدر بهم سخت گذشته بود شاید واسه اولین بار بود که اینطوری به خودم دقت میکردم!

صورت گردی داشتم با لبای برجسته و بینی کشیده چشمای درشت و مژه های بلند و پرپشت، ابرو هام پر پشت و بلند بود که زیرشو یخورده تمیز کرده بودم هیکلم خوب بود اصلاً چاق نبودم تو این مدتم خیلی لاغرتر هم شده بودم، قدم تقریباً بلند بود ولی با این کفشا که الان پامه خیلی قد بلند تر هم شدم. قیافم بد نبود تقریباً میشه گفت به خوشگل معمولی. بیشتر وقتا که آرایش نمیکردم و قیافه طبیعی خودمو داشتم ...

تارا: وای چه خوشگل شدی...

-:مرسی عزیزم توام خیلی ناز شدی... ترانه کجاست؟ به رهام زنگ زد؟

تارا: رفته بود طبقه پایین که زنگ بزنه گفت اینجا شلوغه نمیشه حرف زد

یکم بعد ترانه اومد بالا و گفت: وای چی میکشی تو از دست رهام ؟

-:برای چی؟

ترانه: دیوانه میکنه آدمو!

بعدشم به پوفی کرد و رفت رو به صندلی نشست! مشخص بود که رهام حسابی سربه سرش گذاشته و اعصابش کرده!

منو تارا خندیدیم و بهش گفتم: آخر نگو ترانه اگه بدونی داداشم چقدر ماهه...

ترانه: اوه بله بله در جریانم...

-:الهی قربونش برم حالا چی گفت؟ میاد؟

ترانه: بعد از این که با اعصاب من قشنگ بازی کرد گفت که حالا شاید اومدم!

تارا: شاید؟ اگه نیاد چی؟ با این سرو وضع که من با آژانس نیمام آدم مردمو نمیشناسه که...

-:نه بابا شوخی میکنه میاد

آرایشگر که تا اون لحظه داشت ما رو نگاه میکرد ، خندید و رو به من گفت: داداش شما قراره بیاد؟

:-بله

آرایشگر: بعد با خانما چه نسبتی داره؟

ترانه: بلا به دور پسر خالمونه!

:- دیوونه... دلت میاد؟ مردم دوست دارن که گیر همچین بلاهای جذابی بیوفتن اونوقت تو داری کفران نعمت میکنی؟ اگه بهش اینا رو نگفتم...

همه زدن زیر خنده، منم مانتو مو برداشتم که ترانه گفت: تو خودتو زحمت نده من قبلا چندبار بهش گفتم.

:- حالا تو هی ناشکری کن! ببین امشب این دخترا نمیزارن داداشم رو زمین بمونه!

ترانه: ورش دارن برن بابا، دیوانه کرد ما رو

آرایشگر که دیگه کار بقیه مشتری هاشم تموم شده بود و اونا رفته بودن حالا با شاگردش نشسته بودن به ما میخندیدن...

آرایشگر: چقدر داداشتو دوست داری!

:- جونمم براش میدم

آرایشگر: اونم نسبت به تو همینطوریه؟

:- شاید بیشتر...

شاگردش که تا اون موقع ساکت نشسته بود و فقط میخندید گفت: خوش به حالت! حالا منو داداشمو بگو به جا باهم تنها باشیم میخوایم همو بکشیم!

یه لبخند زدم که گفت: خیلی دلم میخواد ایشونو ببینم!

ترانه ایندفعه با خنده گفت: انقدر زشته که نگوا!

دوباره همه خندیدیم که من گفتم: باشه ترانه خانم داداش من زشته ولی امشب که انداختمش به جونت میفهمی

آرایشگر که همونطوری میخندید گفت: ولی جدأ خدا واسه هم نگهتون داره الان خواهر و برادر اینجوری کم پیدا میشه ، جوونا اعصاب ندارن فقط میوفتن به جون هم! همین بچه های خودم همچین به جون هم میوفتن که میخوان همدیگر و بکشن...

:- خب این دعوها همه جا هست ، ما هم بعضی وقتا نا سازگار میشیم.

شاگرد: حالا عکس این آقای جذاب و مهربونو ندارین؟

از تو گوشیم عکس خودمو رُهام رو که باهم انداخته بودیم رو نشونشون دادم که دختره گفت: ولی شیطنت از قیافشون میباره!

همین موقع گوشیم که دست اونا بود زنگ خورد...

آرایشگر: حلال زاده هم هست، بیا عزیزم داداشته.

گوشی رو جواب دادم که رُهام گفت پایین منتظر مونه! پول رو حساب کردیم و رفتیم پایین، رُهام از همون جلوی در سر به سر ترانه گذاشت تا جلوی باغ، ترانه هم هی حرص میخورد...

رُهام: میگم شما دخترا دیوونه این، چیه آخه؟ الان چند ساعت اینجا نشستین و خودتونو درست کردین، البته حقم دارینا دیگه چاره دیگه ای ندارین! آدم که مادرزاد جذاب نباشه این گرفتاریا رو هم داره دیگه، فکر کنم خدا داشت شما رو خلق میکرد خاک و گلش ته کشیده بود از آب زیاد استفاده کرده که اینطوری وارفته این...

-واه مگه ما چمونه؟ به این خوبی!

رُهام: من که سر صحبت با تو نبود قربونت برم، تو که خواهر منی اینه که خدا سر تو پارتی بازی کرد

تارا: جان؟ پس منظورت با کیه؟

رُهام: تارا جان توام به برو رویی داری که اون سجاد مادرمرده اومده گرفتت دیگه!

ترانه: پس با کی هستی تو؟

رُهام: با تو...

منو تارا زدیم زیر خنده که ترانه هم دوتا درشت بارمون کرد و پرید به رُهام...

ترانه: تو خیلی خوبی نه؟

رُهام: امممم ببین چه ماهی شدم! البته ماه بودم ماه تر شدم همین خود تو تا چشمت به من افتاد آب از لب و لوچت آویزون شد که!

ترانه: آره جون خودت... صدسال دیگه هم من از ریخت تو خوشم نمیاد

رُهام: بس که کج سلیقه ای عزیزم.

خلاصه رُهام همینطوری سر به سر ترانه میذاشت و ما میخندیدیم تا رسیدیم جلو در باغ! از استرس داشتم میمردم همین که امید با کت و شلوار تصور میکردم دلم ضعف میرفت براش... رُهام که جلو در باغ نگاه داشت

میلاد پسرعموی امید اومد جلو راهنمایی کرد که ماشین رو کجا ببریم تا بیرون آوردنش برامون راحت باشه با چشم فقط داشتم دنبال امید میگشتم که یه دفعه ترانه گفت: وای امید و ببین چه جیگری شده!

قلبم هری ریخت! همونطور که داشتم جلو رو نگاه میکردم دیدم امید داره میاد سمت ما، رُهام هم خندید و به ترانه گفت: بیا، نمیگم کج سلیقه ای؟

تارا: چرا؟ خیلی خوشگل شده که... البته خدایی توام خیلی دختر کش شدیا؟

رُهام: آخه عزیزم من با حوله حمومم دختر کشم دیگه تعارف با هم نداریم که...

امید که نزدیکتر میشد منم ضربان قلبم کند تر میشد، وای خدا چرا با من اینجوری میکنی؟

یه کت شلوار مشکی پوشیده بود با بلوز سفید و کراوات مشکی با اون قد و هیکلش دیگه مطمئناً چشم همه دخترا امشب دنبال امیده همین که رسید بهمون از شیشه سمت من سرشو داد تو! این همه نزدیکی و بوی عطرش دیگه داشت دیوونم میکرد...

ما سه تا بهش سلام کردیم که جواب داد و گفت: یعنی شما الان باید بیاین؟

رُهام: بیار شد تو نرسیده پاچه ما رو نگیری؟

امید: واقعاً که بیشعوری آخه نمیگی ما اینجا به کمکت نیاز داریم؟ کجا جیم شدی یدفعه؟

رُهام: بابا رفتم دنبال این چشم سفیدا

یدفعه امید برگشت سمت منو نگاهمون بهم گره خورد، واسه چند ثانیه ساکت بود که بعد گفت: مگه تو گواهی نامه نداری؟

صدام که انگار از ته چاه بیرون میومد! فقط گفت: داریم...

امید: خب چرا این ماشین وامونده رو بر نمیداری با خودت نمیبری؟

:- زیاد تا حالا ننشستم استرس میگیرم!

امید: سرما خوردی؟

:- نه!

امید: پس چرا صدات در نمیاد؟

رُهام: آخه کله گنده تو، تو حلقشه اینطوری میشه که صدا ضعیف به گوش شما میرسه!

امید که خندش گرفته بود سرشو برد بیرون، البته رُهام یه جورایی هم داشت به من تیکه مینداخت! یکم بعد امید در جلو رو برام باز کرد و گفت: شما پیاده شین بیاین ببرموتون سمت باغ که مامان اینا اونجان، رُهام هم بره ماشینو پارک کنه میاد.

ترانه و تارا هم پیاده شدن امید هم هنوز دستش به دستگیره بود و منتظر بود که من پیاده شم! واقعا یه لحظه هم نمیتونستم چشم ازش بردارم که رُهام در حالی که روشو میکرد اونور خیلی آروم گفت: نخوریش، پیاده شو دیگه!

والای خیلی خجالت کشیدم!!! تا پیاده شدم امید در و بست و رُهام حرکت کرد. ترانه و تارا هم یکم رفته بودن جلو تر و منتظر بودم تا ما بریم پیششون... یدفعه امید دستشو گذاشت رو کمرمو گفت: بریم ...

دیگه انگار راه رفتن یادم رفته بود ولی هرطوری بود خودمو حرکت دادم امیدم دیگه دستشو برداشته بود یدفعه برگشت گفت: تو این مدت که ندیدمت قدت انقدر بلند شد؟

ترانه خندیدو گفت: آره تو این مدت کود پاش دادن!

همگی خندیدم که تارا گفت: مگه چند وقته ندیدین همو؟

امید یه لبخند زد و هموطوری که کنارم راه میومد گفت: این دختر خاله ما مثل اینکه دوست نداره زیاد ما رو ببینه!

یدفعه جا خوردم و گفتم: چرا این حرف رو میزنی؟ اصلا اینطوری نیست همونطور که تو گرفتاری و نمیتونی بیای خونه ما منم گرفتاری های خودمو دارم...

امید: آهان داری مقابله به مثل میکنی؟

-نه! خب منم دوباره شروع کردم واسه خوندن برای کنکور دیگه؟

خندیدو گفت: باشه بابا شوخی کردم ولی کلاً دلم برات تنگ شده بود!

والای انگار اون لحظه دنیا رو بهم داده بودن وقتی انقدر بهم نزدیک بود، منم اگه شده حداقل واسه چند دقیق

دارم کنارش راه میرم و امیدم داره بهم میگه دلم برات تنگ شده بود، والای خدا جونم عاشقتم....

نگاهش کردم و یه لبخند بهش زدم که اونم همینکار رو کرد. با اون کفشای پاشنه بلند بازم وقتی میخواستم نگاهش کنم باید سرمو میگرفتم بالا...

دیگه رسیده بودیم به بقیه مهمونا خاله تا مارو دید اومد و کلی قربون صدقمون رفت خودش عین ماه شده بود، بعد ما رو برد سمت میزی که مامان و خاله فروزان اینا نشسته بودن، با بقیه هم سلام و احوالپرسی کردیم امیدم معذرت خواهی کرد و گفت که باید بره به کارش برسه. یکم دیگه که با پونه اینا مشغول حرف زدن شدیم مهسا اومد پیش ما...

مهسا: سلام!!!! ام! بابا چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد! کجایی تو؟

-: ببخشید ترانه و تارا دختر خاله هام هستن.

میلاذ: خیلی خوشوقتم خانما...

بقیه هم با ترانه و تارا دوباره سلام و احوالپرسی کردن که بازم این ساناز خانم هیچ عکس العملی نشون نداد. با اون لباس باز که انگار از حموم اومده و حوله دور خودش پیچیده با سه کیلو آرایش چقدرم احساس میکنه که زیبا شده و همه دارن نگاش میکنن...

داشتم تو ذهنم دهن ساناز و سرویس میکردم که مهسا گفت: این خانم و آقای خوشتیپ هم پسر دایی و دختر خاله ی منو میلاد هستن. مانی پسر دایم و نگین دختر خالم که با هم ازدواج کردن...

خلاصه جلسه معارفه که تموم شد هرکسی مشغول حرف زدن شد تارا و مهسا هم داشتن با هم حرف میزدن که پونه آروم در گوشم گفت: این ملکه زیبایی کیه؟

-: ملکه زیبایی؟!

ترانه: مگه چندتا ملکه زیبا اینجا نشسته؟ همین که کفن دور خودش پیچیده و فکر میکنه همه نوکر باباشن!

از حرفش خندم گرفت...

-: سانازه دختر عمه امید اینا... این کجاش قشنگه؟

ترانه: الاغیا! این آرایشش نمیزاره زیبایش خودشو نشون بده وگرنه مشخصه از خوشگلی نمیشه تو صورتش نگاه کرد! حالا دختر کدوم عمه شون هست؟

-: دیوونه! فکر کردم جدی میگی... همش یدونه عمه دارن دیگه!

ترانه خندید و گفت: آهان همون فرخنده که ایمان همیشه از جونش مایه میزاره؟

خندیدمو گفتم: آره

بعد با چشمم دنبال فرخنده گشتم که یجا کنار خاله ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد، مطمئناً داشت تو کارا نظر میداد!

-: ترانه؟ اون خانمه که کنار خاله ایستاده رو میبینی؟ اون مادرشه...

ترانه: میگن مادر و بین دختر و بین اینه ها! خجالت نمیکشه با این سن و سالش؟ اون چیه پوشیده؟

-: بین من شنیدم میگن مادر رو بین دختر و بگیر حالا واسه من درسته یا واسه تو؟

ترانه: درد، الان وقت غلط گرفته؟ اون پسره که بغلش نشسته کیه؟

:-برادرشه.

ترانه: انگاری داداشش از خودش بهتره فقط یکم هیزه ،از وقتی اومدیم داره قورت میده...

میگم روشا داداش مهسا خیلی جیگره ها!

:-خاک تو سرت زشته میشنون!

ترانه: آخه ما چهارساعته داریم پشت سر اینا حرف میزنیم تو نگران نبودی اونا بشنون اونوقت از این یکی که تعریف کردیم نگرانی بشنوه؟

:-آه،چقدر تو حرف میزنی؟

ترانه: خدایی خیلی تیکه تشریف داره !اصن لامصب پسرای خانواده شکوهی مثل اینکه خیلی جذبه دارن !! اینا دیگه تو فامیلشون پسر ندارن؟

:- خجالت بکش مگه تو خودت یکی دیگه رو دوست نداری؟

ترانه: من همه ی پسرای با جذبه و خوشگل و هیکلی رو دوست دارم!

همین موقع صدای دست و جیغ و سوت بلند شد و که فهمیدیم عروس و داماد اومدن.... ما هم رفتیم استقبالشون که اونا هم بعد از خوشامدگویی به مهمونا شون رفتن و سر جاشون نشستن.

پرستو عین یه تیکه ماه شده بود ایمانم همینطور واقعاً خیلی تو اون لباس دامادی محشر شده بود...

بعد از اینکه عروس و داماد نشستن دیگه رقص و پایکوبی هم شروع شد ما هم رفتیم وسط...

من و تارا داشتیم میرقصیدیم که تارا اومد نزدیک و گفت: رُهام چه خوشتیپ شده ها! فکر کنم چشمش مهسا رو گرفته!

برگشتم به طرفی که تارا نشون داد رو نگاه کردم مهسا و رُهام داشتن میرقصیدن! خندم گرفته بود....

:- نه بابا اینا دوتا خیلی با هم راحتن ، شوخی هم دارن با هم

تارا: !!!؟ چیه؟ باز حسودی کردی؟

:- ساکت بابا! نخیر! اتفاقاً خدا کنه همینطوری که تو میگی باشه، کی از مهسا بهتر؟!!

یکم دیگه که رقصیدیم چشمم افتاد به امید که داشت با ساناز میرقصید اونم خودشو آویزون امید میکرد دیگه نتونستم تحمل کنم! اهی میخوام عادی با این موضوعات برخورد کنم ولی نمیتونم! نمیدونم چرا اینجور مواقع دوست دارم سرمو بکوبم به دیوار ...

یکم بعد پا درد و بهونه کردم و رفتم سر جام نشستم وقتی نگاهشون میکردم دوست داشتم گریه کنم و هر لحظه بیشتر از ساناز متنفر میشدم. یکم که همونطوری داشتم نگاهشون میکردم یدفعه چشم امید افتاد به من، منم چشممو ازش دزدیدم! همین موقع سینا اومد کنارم ایستاد و دستش و سمتش دراز کرد و گفت: روشا خانم افتخار یه دور رقص و میدین؟

واه این پسره چقدر مثل خواهرش پرو تشریف داره! من از این لوس بازی با بدم میاد اینم حالا دستشو سمت من دراز کرده...

بدون این که نگاهش کنم گفتم: ممنون آقا سینا من پاشنه کفشم اذیتم میکنه تازه اومدم نشستم...

همین موقع ایمان سری اومد سمتم و گفت: روشا چرا نشستی؟ پرستو گفت یا میای وسط یا خودم میام پایین پاشنه کفشمو میکنم تو فرق سرت! ببین من پاشنشو دیدما خیلی نوک تیزه!

بعد همونطوری که من میخندیدم منو دنبال خودش میکشید برد پیش پرستو و گفت: چی میگفت این جونور بهت؟ پرستو: جونور کیه؟

-: سینا رو میگی؟!...هیچی گفت بیا بریم برقصیم

ایمان: غلط کرد!

پرستو: ایمان ول کن یکی میشنوه زشته ...

اون شبم تموم شد . و اااای که چقدر حرص خوردم ساناز یه لحظه هم دست از سر امید برنمیداشت! بعد از عروسی هم همه فامیلامون همین نظر رو داشتن مخصوصاً ترانه و خاله فروزان و زندایی اصلاً از ساناز خوششون نیومده بود و همش میگفتن که خیلی دختر سبک و افاده ای هست، ولی عوضش همه از مهسا و خانوادش تعریف میکردن که چقدر آدمای با شعوری بودن الان دو روز از عروسی ایمان میگذره و مهمونای عزیز ما هم تازه یه دوساعتی میشه که رفتن .

منم قراره با پونه غروب بریم بیرون که هم یه هوایی بخوریم هم حرف بزنینم...

با پونه یه کافی شاپ نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم ، من جایی نشسته بودم که به در کافی شاپ کاملاً دید داشتم همینطوری که داشتیم با هم حرف میزدیم یدفعه متوجه یه دختر و پسر شدم که با هم اومدن تو یکم که

دقت کردم دیدم سانازه با یه پسره که من تا حالا ندیده بودمش اون متوجه من نشد، همونطور که دست تو دست پسره داشتن میرفتن سمت یه میز به پونه گفتم: پونه پونه ساناز اینه ها!

پونه: ساناز کیه؟

:- دختر عمه مهران دیگه!

پونه: ایا؟ کو؟ کجاست؟

آروم میزی رو که اونا نشسته بودن رو به پونه نشون دادم

پونه: میگم روشا یه کاری کن دختره تو رو ببینه

:- آره خودمم تو همین فکر بودم!

پونه: ولی آخه چجوری؟ چیکار میخوای بکنی؟

:- ببین، قشنگ رو به روی پیشخوان نشسته! میرم پول میز و حساب کنم یه کاری میکنم منو ببینه...

پونه: آره خوبه! بریم؟

دوتایی پاشدیم و من رفتم سمت پیشخوان که پول میز و حساب کنم اولش که رفتم ساناز متوجه من نشد! پول و که دادم منتظر موندم تا یقیه پولمو بدن همون موقع ساناز منو دید تا چشمش به من افتاد دست پسره رو ول کرد و رنگش پرید منم که پولمو گرفتم یه نگاه بهش کردم و از کنار میزشون رد شدم. آخ که چقدر دلم خنک شد دختره پررو.... من موندم چرا حالا رنگش پرید و دست پسره رو ول کرد! فکر نمیکنم اونقدر براش مهم باشه مثلاً اگه کسی بدونه دوست پسر داره.

به هر حال دلم خنک شد! سلامم نکردم که بفهمه که از نظر من هیچی نیست! البته اگه حالیش بشه....

:- بریم

پونه: دید تو رو؟

:- آره ولی نمیدونم چرا رنگش پرید! دست پسره رو هم سری ول کرد!

پونه: خب شاید ترسیده تو بری به خالت اینا بگی و خالتم بره به مامانش اینا بگه!

:- چقدر تو ساده ای پونه؟ فکر میکنی واسه این مهمه؟ یا واسه خانوادش اهمیت داره؟

اونا اگه براشون اینجور چیزا مهم بود نمیداشتن دخترشون انقدر آویزون پسر مردم باشه!

پونه: حتماً یه دلیلی داشته دیگه وگرنه از تو نمیترسه که!

گوشی توئه داره زنگ میخوره؟

یخورده گوشامو تیز کردم و گفتم: آره باز من یادم رفت صدای اینو زیاد کنم...

گوشیمو از کیفم در آوردم دیدم رُهام تماس رو وصل کردم

:-الو؟

رُهام: معلومه تو کجایی؟

:-چطور مگه؟ با پونه بیرونم....

رُهام: گوشی واموندت رو چرا جواب نمیدی؟

:- رُهام چیزی شده؟

رُهام: زود بیا خونه!

رُهام اینو گفت و تلفن رو قطع کرد! خیلی دلشوره گرفتم سابقه نداشت وقتی من بیرونم زنگ بزنه و اینطوری باهام حرف بزنه، حتماً اتفاقی افتاده که اینطوری اعصابیه!

تازه متوجه گوشیم شدم که چندتا تماس بی پاسخ داشتم، نگاه کردم دیدم سه بار بابا زنگ زده پنج بار مامان ، رُهام چندبار زنگ زده بود! صدای گوشیم کم بود و من متوجه نشدم. وقتی اینو دیدم بیشتر نگران شدم...

پونه: چی شده؟

:-نمیدونم پونه باید برم! مامان و بابا کلی زنگ زدن ولی من متوجه نشدم، رُهام هم گفت که سری برم خونه...

پونه: میخوای منم باهات بیام؟

:-نه عزیزم تو برو خونه مراقب خودت باش، منم از همینجا یه ماشین میگیرم میرم.

پونه: باشه، پس رسیدی بهم زنگ بزن...

:-باشه، خداحافظ

از پونه که خداحافظی کردم سری یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. ماشین رُهام دم در بود اینبار از کلید خودم استفاده کردم و سری رفتم بالا ، رُهام رو کاناپه دراز کشیده بود تا منو دید پاشد و نشست و گفت: گوشیتو چرا جواب نمیدی تو؟ مامان اینا مردن از نگرانی بنده خداها!

:-چرا؟ چی شده مگه؟ الان کجان؟

رُهام: اعصاب واسه آدم نمیزاری تو! آه...

بعد پاشد رفت سمت آشپزخونه!

-:میگم چی شده؟ ماما! اینا کجان؟

رُهام: مثل اینکه اول من سوال کردم! میگم چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

داشتم از نگرانی میمردم اینم وقت گیر آورده بود واسه سین جین کردن، بهش که نگاه کردم متوجه شدم که واقعاً عصبیه!

-:گوشی ته کیفم بود صداشم کم بود نشنیدم

رُهام: بعله دیگه همیشه...

دیگه نداشتم ادامه بده و تقریباً با داد گفتم: بس کن دیگه! مردم از نگرانی میگی کجان یا نه؟

انگار خودش متوجه شد که زیادی داره کشش میداد آروم شد ویه ذره آب خورد و گفت: رفتن شمال...

-:چی؟ برای چی؟ چرا یهو بی؟ اگه میخواستن برن چرا با خاله اینا نرفتن اونا که صبح رفتن!

رُهام: یکی یکی پیرس...

-: رُهام تو رو خدا بگو که چی شده؟ دارم از نگرانی میمیرم...

رُهام: آروم باش بابا، آروم باش... عمه رضوان زنگ زد و گفت خانم جون دیشب سخته کرده...

والای خدا جونممم چی میشنوم خانم جونم سخته کرده؟! یعنی الان حالش چطوره؟ ای خدا خواهش میکنم

مراقبش باش تو که میدونی من چقدر عاشقشم خودت مراقبش باش...

همونطوری که گریه میکردم گفتم: پس چرا الان گفتن؟ چرا همون دیشب زنگ نزدن؟ الان حالش چطوره؟

رُهام: بیچاره گفت ما مهموم نداریم نخواست ناراحتمون کنه ولی مثل اینکه مجبور شد امروز زنگ بزنه... گفت حال

خانم جون اصلاً خوب نیست!

-: آخه پس چرا منو با خودشون نبردن؟ چرا نموندن تا من بیام؟

رُهام: پس فکر میکنی چرا انقدر بهت زنگ زدن؟ میخواستن ببرنت که تو جواب ندادی دیگه...

دیگه گریه هام بیشتر شده بود و حق میکردم! رُهامم اومد و کنارم نشست داشت سعی میکرد آرومم کنه

هرچند حال خودش از حال من بدتر بود، اون بیشتر از من با خانم جون خاطره داشت و دوشش داشت. رُهام تنها

پسر خانواده بود و همه میدونستن که خانم جون چقدر رُهام رو دوست داره...

-: رُهام منو ببر اونجا، اصلاً غلط کردم امروز رفتم بیرون. تو رو خدا منو ببر...

رُهام: روشا آروم باش، باشه باشه میریم

-: بریم! پاشو، پاشو زود بریم...

درحالی که خودم پاشده بودم دست رُهام رو هم میکشیدم ... رُهام پاشد و منو بغل کرد و همینطوری منو میبرد شمت دستشویی...

رُهام: حالا تو بیا برو یه آبی به دست و صورتت بزن بعدشم بیا برو لباساتو عوض کن بیا بعد با هم حرف میزنیم

-: چه حرفی داریم که تو این شرایط بهم بزنیم؟ من نگرانم نکنه خدای نکرده اتفاقی واسه خانم جون بیوفته!

رُهام: خدا نکنه روشا! از این فکر نکن ایشالله زود خوب میشه عزیزم...

برو تو یه آبی به صورتت بزن...

رفتم تو دستشویی و در و بستم. اولش همونجا پشت در کلی گریه کردم اصلاً دوست نداشتم اتفاقی واسه خانم جون بیوفته، خیلی برام عزیز بود خیلی زن خوب و مهربونی بود...

خلاصه پاشدم و یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم بیرون، دیدم رُهام رو مبل نشسته و سرشو گرفته تو دستاش اصلاً متوجه من نشد. میدونستم اون الان حالش از من بدتره! همونطور بی صدا رفتم بالا تو اتاقم لباسامو که هنوز تنم بود عوض کردم و همونطور آروم اشک میریختم، رو تختم نشستم تا یکم آروم شم، دلم میخواست الان رشت بودم کنار خانم جون الهی قربون اون دل مهربونش برم یعنی الان چه حالی داره؟ نتونستم بالا بمونم دوباره رفتم پایین دیدم رُهام همونجا نشسته و زل زده به گلهای قالی، رفتم و رو یه مبل کنارش نشستم دیگه تقریباً آروم تر شده بودم و داشتم سعی میکردم گریه نکنم! آروم صداس زدم: رُهام؟

رُهام: جانم؟

-: نمیخوایم بریم؟

یکم ساکت موند و بعد گفتم: روشا بخدا من حالم از تو خراب تره، ولی من نه راه پس دارم نه راه پیش! الان یک ماهه کیارش رفته آلمان واسه یه قرارداد کوفتی، تمام شرکتشم سپرده دست من، یعنی به من اعتماد کرده حالا من مالشو دست کی بسپارم؟ هان؟

دوباره اشکم سرازیر شد، یعنی ناامید شده بودم!

-: پس... پس یعنی نمیریم؟

رُهام: الان بهش زنگ زدم موضوع رو براش تعریف کردم گفتم کی میای؟ بیچاره خیلی ناراحت شد و گفت حداقل یک هفته دیگه اونجا کار داره، گفت که بخاطر من سعی میکنه زودتر بیاد هرچند بنده خدا الانشم گفت برو، ولی وجدان خودم چی میشه آخه؟

دیگه چیزی نداشتم بگم یعنی نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم یکم بینمون سکوت برقرار شد که گفتم: به بابا زنگ زدی؟

رُهام: تو جاده ان دیگه تازه یک ساعت حرکت کردن...

همین موقع گوشی رُهام زنگ خورد! به نگاه به گوشیش انداخت و جواب داد: جانم؟

:- آره، آره اومد

:- متوجه نشده بود

متوجه شدم که حتماً مامان یا باباست! سری به رُهام اشاره کردم که بپرسه کی میرسن...

رُهام: مامان روشا میگه کی میرسین؟!

:- باشه پس رسیدن خبر بدینا.

:- نه...

:- اون بیچاره رو چرا نگران کردین؟

:- نه بابا کجا بریم آخه؟!

:- بخدا مامان جفتمون بی حوصله ایم اصلاً حالشو نداریم!

:- چشم چشم به بابا سلام برسون بگو نگران نباشه، بگو با احتیاط رانندگی کنه و عجله نکنه...

:- باشه خدا حافظ

تماسو قطع کرد و تکیشو داد به مبل و آرام گفت: بیچاره بابا مثلاً این هفته قرار بود بازنشسته بشه! اونم که اینطوری شد...

پاشدم رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم دیگه گریه نمی‌کردم فقط بغضمو قورت میدادم. همینطوری که داشتم با خودم کلنجار میرفتم نفهمیدم کی خوابم برد...

خواب بودم که احساس کردم یکی داره نازم میکنه، اولش چشمامو باز نکردم فکر کردم رُهام، یکم دیگه همونطوری موهامو نوازش کرد و آرام گفت: پاشو عزیزم پاشو از گرسنگی ضعف میکنیا....

صدای خاله بود! آروم چشمامو باز کردم و بهش سلام گفتم، بازم یه بغض لعنتی راه گجومو بسته بود! آروم بلند شدم و رو تختم نشستم.

-: شما اینجا چیکار میکنین؟

خاله: مامانت زنگ زد گفت چه اتفاقی افتاده، منم دلم طاقت نیاورد و براتون شام آوردم...

-: ممنون دستت درد نکنه خاله.

خاله: خواهش میکنم قربونت برم این حرفا چیه؟ پاشو بیا بریم پایین یه چیز بخور ضعف میکنیا!

-: ممنون خاله ولی فعلاً اشتها ندارم... شوهر خاله هم پایینه؟

خاله: نه عزیزم بازم کمردرد بهش فشار آورده الان دو روزه خونه خوابیده ...

-: آخی خدا بد نده! ایشالله زود خوب شه... تنها اومدی؟

خاله: قربانت خاله جون! نه با امید اومدم، اونم وقتی شنید چه اتفاقی افتاده خیلی ناراحت شد.

-: رفت؟

خاله: کی؟

-: امید...

خاله: نه پایین پیش رهام... توام بیا بریم پایین!

نمیدونم چرا دوست داشتم از امید فرار کنم، از یه طرف با شنیدن اسمش دلم ضعف میرفت از یه طرفم میدونستم اگه ببینمش بازم از درون اذیت میشم! راستش خیلی سخته یکی این همه بهت نزدیک باشه ولی نداشته باشیش، حداقل من که اینطوریم... من امید رو با تمام وجودم میخوام، دوست دارم وقتی میبینمش با تک تک سلولهای بدنم فریاد بزنم و بهش بگم که چقدر عاشقشم! ولی حیف، حیف که نمیتونم اینکار و بکنم...

اصلاً دوست نداشتم برم پایین واسه همین به خاله گفتم: من پایین نمیام یخورده سرم درد میکنه میخوام استراحت کنم...

خاله: آخه....

صدای در اتاقم نداشت که خاله ادامه حرفش رو بگه

-: بفرمایید!

یکم بعد امید اومد تو، وایای خدایا این چه موجودیه تو آفریدی؟ چقدر جذابیت؟ چقدر مهربونی؟ اینو گذاشتی رو زمین که منو شکنجه کنی؟ خداجونم به خودش که نمیتونم بگم به تو میگم که خیلی دوش دارم...
صدای بم و محکمش منو از فکر کشید بیرون.

امید: چطوری؟

-: سلام، خوبم ممنون...

خاله: رهام کو؟

امید: گفتم بره یه دوش بگیره یخورده اعصابش آروم شه

خاله: شام خورد؟

امید: نه، فعلاً چیزی نخورد.

خاله در حالی که از رو تخت بلند میشد با غرغر گفت: ای بابا اینا دوتا چشونه؟ چرا غذا نمیخورن؟! من میرم پایین دوباره غذا رو گرم کنم بیارم بالا... تا اومدم بگم که اشتها ندارم خاله از اتاق رفت بیرون و درم بست! امید اومد رو تخت کنارم نشست، داشتم میمردم نمیدونم چرا احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم، دستام عرق کرده بود و میلرزید! واسه اینکه لرزش دستام دیده نشه دوتا دستمو محکم به هم گره کردم و با انگشتام بازی میکردم هر دومون ساکت بودیم که امید گفت: واقعاً بابت مادر بزرگ متأسفم، ایشالله هرچی سریع تر خوب بشه...

-: ممنونم

امید: رهام بهم گفت که بیتابی میکنی که بری پیشش، اینم گفت که خودش بخاطر غیبت کیارش نمیتونه بیاد و واقعاً از این موضوع ناراحت و عصبیه.

-: آره میدونم! خدا کنه کیارش زود برگرده تا ما بتونیم بریم، نمیدونم این چند روز و چطوری باید صبر کنم و اینجا بمونم!

امید: من به رهام گفتم اگه تو بخوای من میبرمت که اونجا باشی، رهام هم وقتی کیارش اومد بیاد پشتون... اونم گفت که از خودت بیرسم! اگه تو بخوای من میتونم ببرمت....

وایای باورم نمیشد یعنی رهام اجازه داده بود که من با امید برم؟ کاش واسه یه کار خوب و شاد مجبور بودیم دوتایی بریم، که من الان جشن میگرفتم....

امید: خب تو چی میگی؟ با من میای؟

-: چیزه... پس رهام! رهام چی؟ تنها میمونه

امید: خب اونم که کارش تموم بشه میاد دیگه...! یعنی وقتی کیارش بیاد ایران اونم میاد شمال.

-: باید با رُهام حرف بزنم... وگرنه خودم که دارم دیوونه میشم که برم

همین موقع رُهام در حالی که داشت موهاشو با حوله خشک میکرد در زد و اومد تو اتاق...

-: عافیت باشه

رُهام: سلامت باشی... خب چی شد؟ امید بهت گفت؟ باهاش میری؟

نمیدونم چرا خجالت میکشیدم به رُهام نگاه کنم، همونطوری که داشتم با انگشتم بازی میکردم: پس تو کی میای؟

رُهام: بخدا همین که هوا پیمای کیارش بشینه زمین من حرکت میکنم

-: باشه، پس من با امید میرم...

امید: فردا صبح ساعت ۸ آماده باش میام دنبالت

-: باشه مرسی...

امید: من برم به مامان بگم اگه کاری نداره دیگه کم کم بریم...

امیدم رفت بیرون همین که رفت به رُهام گفتم: قول بده تا وقتی که کیارش بیاد شبا بری خونه خاله...

رُهام: روشا مگه من بچه ام؟!

-: نه، نه تنها خونه نمون مسئله بچه بودن نیست، من دلم میمونه! تو رو خدا قول بده...

بعد پاشدم رفتم پیشش و دستشو گرفتم و عیم بچه ها گفتم: قول بده که میری، چون روشا، تو رو خدا برو اونجا بزار دیگه من حواسم نمونه...

خندید و یه فشار به دستم داد و گفت: باشه... حالا بیا بریم پایین خاله غذا آورده، الانم داره دومین باره که گرمش میکنه بیا بریم یه چیز بخوریم.

همونطوری که از اتاق میرفتیم بیرون گفتم: ببین یادت نره که قول دادی! من هر شب زنگ میزنم خاله اینا تا از اونجا باهات حرف بزنم...

رُهام: عجب دیوونه ای هستی! خیلی خب بابا...

وقتی رسیدیم پایین خاله تازه داشت مانتو میپوشید، امیدم منتظر بود که خاله آماده بشه.

خاله: داشتم میومدم صداتون کنم، غذا رو گرم کردم جفتون میشینین میخورینا!

رُهام: دست گلت درد نکنه خاله جون، زحمت کشیدی... حالا کجا دارین میرین؟ بودین دیگه

خاله: نوش جونتون...

-: آره خاله کجا به این زودی؟

امید چرا انقدر عجله داری؟

امید: بریم که واسه صبح آماده شم دیگه...

خاله: آره دیگه خاله جون بریم منم یکم خونه کار دارم

-: باشه هرطوری راحتین.

خاله: روشا جان وسایلاتو جمع کنیا هرچی نیاز داری بردار...

-: چشم خاله! فقط خاله جون از فردا شب رُهام میاد خونه شما که خونه تنها نمونه!

خاله: مگه قرار بود خونه بمونه؟ واه!

رُهام: عجب داستانی داریم! حالا من خونه بمونم لولو میاد میخوره منو؟

خاله: رُهام حرف زیادی نزن! فردا شب شام خونه ایا... زودم تشریف میاری خب؟

رُهام خندید و گفت: چشم! فردا شب، شااام!

خاله اومد جلو و آروم گوش رُهام رو گرفت و گفت: از فردا شب تا وقتی که خودتم بری شمال! هم شام، هم ناهار و

هم واسه خواب! فهمیدی شیطون؟

تازه من متوجه خنده شیطانی رُهام شدم و فهمیدم منظورش چی بود...

رُهام: چشم چشم... آخ آخ ول کن خاله این گوشه ها! شد آیینه بغل اتوبوس

منو امید و خاله خندیدیم، که بلاخره خاله گوششو ول کرد و رفت که کفشاشو بپوشه، موقع رفتن امید برگشت به

من گفت: روشا من فردا سر ساعت ۸ جلو درتونم، دلم میخواد که توام سر همین ساعت حاضر و آماده جلو در

باشیا...

یه لبخند بهش زدم و گفتم: باشه

اونم خندید و خدا حافظی کردن و رفتن...

سر سفره به رُهام گفتم: تو به امید گفתי منو ببره؟

رُهام: نه!

-: پس چی شد یدفعه ای میخواد کارو زندگیشو ول کنه منو ببره؟

رُهام: من چه میدونم! چیه ناراحتی میخواد درحقت لطف کنه؟

-: نه! فقط برام سوال پیش اومد

رُهام: برات سوال پیش نیادا! زیادی به کارا و حرفا و حرکتاش حساس شدیا!

-: مثل اینکه توام نسبت به من همینطوری شدی!

وایستاد بهم نگاه کرد و گفت: شامتو بخور برو بخواب، صبح باید زود بلند شی...

با حالت قهر از جام بلند شدم و از آشپزخونه رفتم بیرون!

رُهام: روشا؟

توجهی نکردم که دنبالم اومد! بازم صدام کرد، ولی من جوابی ندادم تا اینکه جلو در اتاق بهم رسید...

رُهام: مگه من تو رو صدا نمیزنم؟

-: مگه نگفתי گمشو برو بخواب؟

رُهام: من کی اینو گفتم؟ من گفتم برو بخواب صبح باید زود بلند بشی!

-: نخیر، اون جمله ی مودبانه ای که شما گفتی، یعنی دیگه خفه شو، گمشو حوصله ندارم، مگه نه؟

رُهام: روشا خیلی حساس شدیا! تمومش کن دیگه...

-: خب من که تمومش کردم تو داری کشش میدی.

انگار دیگه خیلی کلافه شده بود یه پله دیگه اومد بالا و گفت: من معذرت میخوام! هرچند اصلاً یه همچین

منظورایی که تو میگی رو نداشتم ولی معذرت میخوام، خب؟

منم خیلی پشیمون شدم از رفتارم. رُهام همیشه مراعات منو میکنه، ولی من بازم گستاخ و پرواُم!

-: مهم نیست منم یکم اعصابانی شدم... شب بخیر

اومدم برم تو اتاقم که دوباره صدام زد: روشا؟

-: بله؟

اومد جلو پیشونیمو بوسید...

رُهام: شب توأم بخیر!

داشت میرفت پایین که دوباره برگشت و گفت: راستی خواب که بودی پونه زنگ زد، نگران بود که بدونه چی شده که تو امروز اونطوری اومدی خونه...

:-اوه خاک تو سرم یادم رفت بهش زنگ بزnm!

رُهام: من مختصر بهش گفتم که چیشدا! عیبی نداره.

از رُهام جدا شدم رفتم تو اتاق یه قرص خواب آور که چند وقته استفاده میکردم که خوابم ببره خوردم، که امشبم نه به امید فکر کنم نه به خانم جون....

صبح ساعت ۶:۳۰ با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم سری رفتم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون، ساعت ۷ بود، رُهامم از خواب بیدار شده بود.

:-سلام صبح بخیر...

رُهام: سلام، صبح توام بخیر! وسایلتو جمع کردی؟

:-نه الان دارم میرم جمع کنم.... راستی رُهام، مامان اینا میدونن من قراره امروز برم؟

رُهام: نه! نگفتم، فقط بیخود نگران میشن تا شما برسین... روشا بدو سری کاراتو بکن الان امید میادا...

:-باشه

سری رفتم و وسایلامو جمع کردم موهامو خشک کردم و لباس پوشیدیم و رفتم پایین ...

رُهام: بیا یه چیزی بخور! لباس گرم برداشتی؟

:-هواشناسی گفت رشت داره طوفان میاد؟

رُهام: خانم خوشمزه، پاییزه رشتم که دیگه هواش میدونی چطوریه

:-ایشالله خانم جون زود خوب میشه وما هم زود برمیگردیم...

یه نفس عمیق کشید و گفت: ایشالله.

صبحونه که خوردم دوباره رفتم و اون ست سوئشرت و شلوار و که رُهام برام گرفته بود رو برداشتم! گریم گرفت یاد اون سری افتادم که میرفتیم شمال، اون موقع چقدر خوشحال بودم و الان چقدر ناراحت...

—الو؟

امید: خوااایی؟!!!

:-چرا داد میزنی؟ نه

امید: آخه صدات گرفتیست، گفتم شاید خواب باشی!

— نه پیدارم. کجایی؟

خندید و گفت: گرسنته؟

— نه! ڇهه ربطي ڌاره!؟!

امید: یس چرا سلامتو خوردی؟

-:سلام...حواس واسه آدم نمیزاری که؟!

دوباره خندید و گفت: نزدیک خونتونم ...

وتماس رو قطع کرد!

سری رفتم پایین و به رُهام گفتم که امید زنگ زد و گفت که نزدیک خونست.

دوتایی ساک منو برداشتیم و رفتیم پایین، دائم اون منو سفارش میکرد و من اونو...

همین که ما رفتیم دم در ماشین امیدم پیچید تو کوچه! بعد از اینکه نگهداشت پیاده شد.

:-سلام

امید: سلام خوبین؟

رُهام: سلام، قریونت... بیخشید مزاحمت توأم شدیم

امید: پروایا...

منو رُهام خندیدیم که امید ساکمو از رُهام گرفت و گذاشت تو ماشین

:- رُهام دیگه سفارش نکنما، تنہا نمونیا برو خونه خالہ اینا، خب؟

خندید و گفت: باشه باشه باشه...

گرم گرفته بود، اصلاً دوست نداشتم تنها بمونه ! یعنی دلم براش تنگ میشد . اه لعنت به من دیشبم که بیخودی غصمو سر این بدبخت خالی کردم. بغلش کردم و گفتم :مراقب خودت باش.

سرمو بوسید و گفت:توأم همینطور

امید:بابا همین رشت داره میره الان اراده کنی دوساعت دیگه اونجایی این هندی بازیایه؟

از بغل رهام اومدم بیرون و بهش لبخند زدم و رفتم سمت ماشین . امیدم اومد سوار شد و حرکت کردیم...

امید:اوووووو چته بابا؟بخاطر رهام ناراحتی؟

-:دیشب بعد از رفتن شما الکی بهش گیر دادم!

امید:چرا؟

-:چه میدونم الکی،بیخودی...

امید:دعوا کردین؟

-:یخورده اذیتش کردم

امید:هعی....آدمایی عجیبی هستیم!کسایی رو اذیت میکنیم که تحمل یه لحظه دوریشون رو هم نداریم.

چیزی نداشتم بگم راست میگفت از همین الان دلم واسه رهام تنگ شده خدا کنه کیارش زود بیاد...

امید:صدای موزیک اذیت نمیکنه؟

-:نه اصلاً

بعد موزیک رو روشن کرد و دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم ...یه آهنگ آرومو فضایی که پر از عطر امید و حضورش کنارم که همه زندگیمه،دیگه تو این لحظه چی میخواستم که به آرامش برسم؟! فقط ای کاش میشد بهش بگم که چقدر دوستش دارم....

امید:به چی فکر میکنی؟

صداش منو از رویای قشنگم کشید بیرون!

-:چی؟

امید:میگم به چی فکر میکنی که باعث شده اینطوری با یه لبخند به جاده زل بزنی؟

-:هیچی

امید:زیادی فضولی کردم؟

:- نه این چه حرفیه؟

آخه چی باید بهش میگفتم؟ میگفتم دارم به تو فکر میکنم؟! به بودن کنار تو؟

:- داشتم به خاطراتم فکر میکردم به وقتایی که هنوز شمال تو خونه خانم جون اینا زندگی میکردیم، من خیلی بچه بودم ولی خب یه چیزایی یادمه خیلی اذیتش میکردم....

امید: اوه اوه اگه تو بچگیتو خیلی خوب یادت نیست من خوب یادمه، حداقل از اونجایی که اومدین تهران!

خندیدم و گفتم: پس یادته که چه جیگری بودم؟!!!

اونم خندید و گفت: یادمه که چه جیگر خواری بودی!

:- (با خنده): امید دلت میاد؟

امید: تو چی؟ یادت میاد که چه آتیشی بودی؟ از دیوار راست میرفتی بالا! عین پسر بچه ها بودی...

:- اون موقع شما بزرگ بودین، بعد با من بازی نمیکردین منم اینطوری تلافی میکردم دیگه!

امید: ولی خدایی خیلی شیطون بودی، من که تا میشنیدم قراره بیای خونمون از خونه میزدیم بیرون...

یه لحظه ته دلم به قدری خالی شد که فقط وایستادم نگاهش کردم، هیچی نتونستم بگم...!

:- از من بدت میاد؟

امید که تعجب کرده بود وایستاد نگاهم کرد و ماشینو یه گوشه نگاه داشت! بعد برگشت سمت من در حالی که یه

لبخند رو لبش بود گفت: این سوال و جدی پرسیدی؟

:- هیچوقت تو زندگیم انقدر جدی نبودم!

لبخند رو لبش پر رنگ تر شد و فقط نگاهم کرد ...ای خدا!!! این منو ورداشته آورده که شکنجم کنه خب این چه

وضع نگاه کردنه؟ من مردم که! خب این نگاه یعنی چی؟ کاش نگاهش زیر نویس داشت که منم میفهمیدم....

امید: من از کسی اگه بدم بیاد نگاهشم نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام ببرمش شمال! پیاده شو بریم یه چیزی

بخوریم....

بعد خودش اول پیاده شد، یکم همینطوری موندم و نگاهش کردم بعد خودمم پیاده شدم.

یه سفره خونه سنتی بود که امید جلو درش منتظر بود من بهش برسم

وقتی بهش رسیدم یه لبخند بهم زد و دوتایی رفتیم و یه جا نشستیم. امید یه سرویس صبحونه سفارش داد...

:- در روز دوبار صبحونه میخوری؟

امید: دوبار صبحونه، دوبار ناهار و دوبارم شام...

بعد با یه خنده با نمک برگشت سمت منو گفت: شما با این موضوع مشکلی داری؟

خندیدم و گفتم: نه!

امید: آفرین....

یکم دیگه که بینمون سکوت برقرار شد گفتم: ببخشید مزاحم توأم شدم این همه راه بخاطر من کار وزندگیتو ول کردی ...

نذاشت ادامه بدم با همون لبخند همیشگی که جذابیتشو بیشتر میکرد گفت: نه بابا این چه حرفیه؟ راستش تو بهونه ی خوبی شدی که منم از تهران بزنم بیرون، خیلی نیاز داشتم که یکم تنها باشم و فکر کنم...

خندیدم و گفتم: تنها نیستی که!

امید: خب تو رو که برسونم تنها میشم دیگه!

-: منو برسونی بر میگردی تهران؟

امید: فعلا که همچین تصمیمی ندارم.

-: میری خونه مادرجون اینا؟

امید: فکر نمیکنم! بنده خدا زن دایی پیش من راحت نیست، معذب میشه...

-: پس چیکار میکنی؟

همین موقع سرویسمنو آوردن و ما هم تشکر کردیم. یکم بعدش امید گفت: شاید برگردم رامسر برم ویلامون...

دیگه چیزی نگفتم و هر دو مشغول خوردن شدیم .

.

.

بعد از اینکه امید پول سرویس رو حساب کرد دوتایی از اونجا اومدیم بیرون و دوباره زدیم به جاده که گوشی امید زنگ خورد! یکم به گوشیش نگاه کرد ولی جواب نداد!

-: چرا جواب نمیدی؟

خندید و گفت: موقع رانندگی که آدم با تلفن صحبت نمیکنه، بعداً خودم بهش زنگ میزنم... میدونستم اینا همش بهونست، حتماً یکی بود که نخواست جلوی من باهاش حرف بزنه!

بازم فکر و خیالای بیخود به سرم هجوم آورد و داشت اشکم در میومد!

امید: میخوای تا وقتی که برسیم یه چرت بزنی؟

واسه اینکه اشک حلقه شده تو چشمامو نبینه گفتم: آره فکر خوبیه.

بعدش صندلیمو دادم عقب و دراز کشیدم، ولی صورتم سمت امید بود اما چون صندلیمو خیلی کشیده بودم عقب اگه اون میخواست صورت منو ببینه باید یه خورده سرشو بر میگردوند عقب. منم که عمراً خوابم میبرد! آروم از لای چشمام زل زده بودم به امید! امید هم ضبط ماشینو خاموش کرد که مثلاً من راحت تر بخوابم...

شاید یه نیم ساعت چهل و پنج دقیقه همینطوری داشتم دزدکی نگاهش میکردم که گفت: ای بابا... تصادف میکنما! تعجب کردم یعنی با کی داشت حرف میزد؟! احتمالاً راننده جلویی داره بد رانندگی میکنه با اون داره غر میزنه. هیچ عکس العملی نشون ندادم که یکم بعد گفت: چرا تو نخوابیدی؟ خوابت نمیبره؟

تازه متوجه شدم که داره با من حرف میزنه! پس تمام این مدت این میدونست من بیدارم؟

از خجالت چیزی نگفتم دیگه، کاملاً چشمامو باز کرده بود که سرشو برگردوند و یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت: چندبار نزدیک بود تصادف کنما!

صندلیمو بلند کردم و نشستم و گفتم: چرا؟

امید: انقدر که زل زدی به من!

وااای تموم خیابون ماشینا و امید دور سرم میچرخیدن! این از کجا فهمید؟

با لبایی که خشک شده بود گفتم: من؟

امید: بله تو... این سنگینی نگاهت نمیداره آدم حواسشو جمع کنه که

دیگه واقعاً چیزی نداشتم بگم ولی خب خیلی ضایع بود اگه چیزی هم نمیگفتم!

-: چیزه... خب چیز... من گفتم ساکت باشم که تو بتونی فکر کنی دیگه

امید: راجب چی؟

-: من چه میدونم! همون موضوعی که قرار بود بهش فکر کنی....

خندید و گفت: آهان ممنون، ولی نشد که بهش فکر کنم!

دیگه چیزی نگفتم و رومو کردم سمت شیشه و بیرونو نگاه کردم... حدود نیم ساعت بعدِ دیگه رسیده بودیم رشت.

امید: خب زنگ بزنی به مامانت اینا ببین کجا هستن که بریم اونجا...

136

امید: آروم باش روشا چیزی نشده که! تازه یادت افتاده که بیمارستانه؟ ایشالله حالش زود خوب میشه میارنش خونه صدای جیغ و داد دیگه یه لحظه هم قطع نمیشد! هر چی که به در خونه نزدیک تر میشدم اشکام بیشتر میشد! بیشتر که توجه کردم متوجه شدم که صدای عمه رضوان هست که اینطوری داره جیغ میکشه، صدا هم خیلی نزدیک بود انگار که همه سر ایوون خونه بودن! به در که رسیدیم امید آروم چندتا تقه به در زد، هر چند مطمئنم که کسی نشنید

بازومو از دست امید کشیدم بیرون و سری رفتم تو! همونطوری که گفتم همه سر ایوون و تو حیاط بودن تا چشمشون به در افتاد شاید واسه چند ثانیه کوتاه صدای جیغ عمه قطع شد که تا منو دید دوباره شروع کرد خودشو زدن و صورتشو چنگ انداختن! همه داشتن گریه میکردن و من فقط گیج بودم که عمه همونطوری که میزد تو سر و صورت خودش با داد میگفت: روشا! اومدی؟ روشا جان اومدی؟ آخه چرا انقدر دیر کردی عمه؟ دیگه با کی میخوای حرف بزنی؟ رهام کجاست؟ بهش بگو دیگه میخواد سر به سر کی بزاره؟

دیگه اشکام نمیداشت جایی رو ببینم، زانو هام سست شده بود که یه دفعه یه دست زیر بغلمو گرفت و با من نشست رو زمین!

عمه: آخ روشا چشم انتظاری تو و داداشت مادرمو کشت، آخه چرا انقدر دیر اومدی؟ وای... همه پیشش بودن فقط اسم تو و رهام رو صدا میزد...

بعد در حالی که به شدت داشت جیغ میکشید همینطوری با من حرف میزد و بقیه هم داشتن سعی میکردن آرومش کنن...

عمه: روشا دیگه الان چرا اومدی؟!!!! رهام کجاست؟ کجاست که اسمش یه لحظه هم از زبون مادرمن نیوفتاد؟ کجاست که بیاد پیش مادر بزرگش؟ بهش بگو بیاد چشمای مادرمو ببند که چشم انتظارش از این دنیا رفت....

وای دیگه داشتم خفه میشدم دیگه قلبم داشت از سینه در میومد نمیخواستم یه لحظه هم تصور کنم که خانم جون دیگه تو این خونه نیست... باورم نمیشه که دیگه نیست تا من بعد از ظهر اومدم سرمو بزارم رو پاهاش و اونم موهامو ببافه... دیگه خانم بزرگی نیست که به رهام بگه تو و روشا صد سال دیگه هم بزرگ نمیشین!

وای اگه رهام بفهمه چه حالی میشه!

امید من و گرفته بود تو بغلشو ازم میخواست که آروم باشم! از بغلش اومدم بیرون با همون گریه بهش گفتم: یادته خانم جونم چقدر مهربون بود؟ یادته بچه بودین هر وقت میومدین اینجا کلی خوراکی برامون میخرید؟ میبرد منون باغ تا گوجه سبز بچینیم؟

امیدم اشک تو چشمش جمع شده بود و دیگه نمیتونست چیزی بگه... بابا در حالی که گریه میکرد اومد و منو بغل کرد.

-بابا منو ببر پیش خانم جون...منو ببر پیشش، خواهش میکنم...

بابا: باشه عزیزم بزار رهام بیاد باهم میریم

-: رهام نمیدونه بابا! رهام نمیدونه که چی شده

اون نمیتونه بیاد تا کیارش ...

نذاشت ادامه بدم و گفت: تا چند ساعت دیگه میاد بابا، صبح که شما حرکت کردین من بهش زنگ زدم گفتم با اولین پرواز خودشو برسونه اینجا خانم جون میخواد ببینتش...

بعد گریه نداشت که ادامه بده! یکم بعد دوباره گفت: ساعت ۲ پرواز داره تا بعد از ظهر میرسه، الانم بهش نگفتم که چی شده...

بعد همونطور که گریه میکرد منو کشید تو بغلش، منم تو بغل بابا حق میکردم! تا به لحظه به فکرم میرسید که خانم جون دیگه نیست عین دیوونه ها میشدم اصلاً دوست نداشتم که باور کنم!

دیگه کم کم همسایه ها و فامیلا هم اومده بودن، ریحانه دختر عمه ام با کمک امید منو بردن بالا و باهم رفتیم تو اتاق خانم جون، تا چشمم به سجاده و چادر نمازش افتاد دستمو از دست امید و ریحانه کشیدم بیرون و رفتم چادرشو برداشتم و کشیدم تو بغلم، همونطوری بو میکشیدمش و گریه میکردم عطر خانم جونمو میداد. ای خدا آخه چرا من یکم زودتر نیومدم؟ آخه چرا خانم جون خوشگل من دیگه نباید پیشمون باشه! همونطوری که حق میکردم بریده بریده گفتم: ریحانه یادت وقتی بچه بودیم هروقت که خانم جون داشت نماز میخوند چقدر اذیتش میکردیم؟ وقتی سجده میرفت رو پشتش مینشسنیم؟

ریحانه هم به گوشه نشسته بود و دستشو جلو صورتش گرفته بود و گریه میکرد.

بازم امید اومد سمت منو کنارم نشست و دستشو دور بازو هام حلقه کرد.

-: امید من خیلی بدم، خیلی...همیشه وقتی بچه بودم خانم جونو اذیت میکردم...تو که میدونی من چقدر بد بودم.

امید: نه عزیزم تو خیلی هم خوب بودی خانم جونم خیلی دوست داشت...

-: ولی خودت امروز گفتی من بد بودم...راست میگی من اون موقع ها تمام مرغای خانم جونمو خفه کردم!

آروم به لبخند زد و گفت: من شوخی کردم باهات، عیبی نداره بچه بودی دیگه...

همونطوری که بی امان گریه میکردم سرمو گذاشتم روسینه ی امید و به ریحانه گفتم: خوش به حال تو که همیشه پیشش بودی.

بیچاره ریحانه هم حالش بهتر از من نبود.. یاد اون روزی افتادم که ما خونه خانم جون اینا زندگی میکردیم به روز که من ۶ سالم بود مامانم منو گذاشته بود خونه و نمیدونم کجا رفته بود، به خانم جون گفتم که منو ببره دم

رودخونه ای که نزدیک خونشون بود اون بیچاره هم چون من خیلی شیطان بودم میترسید منو تنهایی جایی ببره که کار دستش بدم، بهم گفت که من کار دارم صبر کن تا مادرت بیاد بعد با هم میریم! هی من اصرار میکردم ولی فایده ای نداشت و خانم جونم منو دعوا کرد. منم کز کردم رفتم رو ایوون نشستم که یکم بعد خانم جون رفت تو حیاط و واسه مرغ و جوجه هاش دون پاشید. همونطوری که براشون دون میپاشید باهاشون حرف میزد و نازشون میداد منم به اون مرغا حسودیم شده بود که چرا خانم جون اونا رو دوست داره ولی منو دعوا میکنه... تا خانم جون رفت بالا تا به کاراش برسه، منم رفتم سر وقت مرغا که همه یجا جمع شده بودن و دون میخوردن! چندتا شونو گرفتم و انقدر گلو شونو فشار دادم تا خفه شدن و مردن....

بعد از اون دیگه خانم جون هیچوقت دعوا نمیکرد، هر وقت جلوی من قریون صدقه رُهام میرفت، میخندید و به رُهام میگفت مراقب باش شب نیاد بالا سرت خفت کنه. اتفاقاً آخرین بارم که اومده بودیم شمال این خاطره رو یاد آورده بود و کلی خندیدیم... با یاد آوری این موضوع گریه شدت گرفت! چه دنیایه! گاهی وقتا خاطرات خنده دار ساده ترین بهانه برای گریه کردن میشن.

مامان اومد تو اتاق و منو بغل کرد کلی دوتایی گریه کردیم! بعد از امید هم خیلی تشکر کرد.

حس کردم یکی داره دستمو نوازش میکنه چشمامو وا کردم دیدم رُهامه عین فخر از جام بلند شدم و نشستم، اصلاً نفهمیدم چطوری خوابم برد... دست انداختم دور گردنش و بازم این اشکای لعنتی صورتمو خیس کرد. صدای جمعیت و قرآن از بیرون شنیده میشد رُهامم بی امان اشک میریخت!

-: ساعت چنده؟

رُهام: ۵

همونطوری با حق حق گفتم: رفتی پیش خانم جون؟ میگن چشم انتظاری تو رو داشت...

رُهام هم در حالی که گریش شدت گرفته بود گفت: نه، الان میارنش....

منو از بغلش کشید بیرون، به پهنای صورتش داشت اشک میریخت من نمیدونم تو این دنیا چرا بزرگترین نقطه ضعفم اشکای رُهام...

-: رُهام گریه نکن، خانم جون هیچوقت دوست نداره تو رو اینطوری ببینه همیشه دوست داشت تو شاد باشی و بخندی.

رُهام همونطور که دوباره منو کشید تو بغلش فقط گریه میکرد، یه دفعه صدای گریه و عزاداری از بیرون بیشتر شد و صدای صلوات و الله اکبر از فاصله یکمی دورتر بلند شد، دیگه جون برام نمونده بود خانم جونم واسه آخرین بار

اومده بود تو خونی... با کمک رُهام از جام بلند شدم که در اتاق باز شد و امید در حالی که چشماش قرمز بود اومد تو

رُهام: امید، بیا هوای روشا رو داشته باش

قبل از اینکه امید بیاد سمتم، بلند شدم و از در رفتم بیرون، رُهام هم اومد که باز عمه رضوان شروع کرد عزاداری کردن، همه جمعیتی که اونجا بودن داشتن گریه میکرد...

عمه: مامان... مامان خوشگلم بیا... بیا ببین که اومده؟ بیا ببین رُهام اینجاست... نور چشمت اینجاست! بیا قربونت برم بیا دورت بگردم... تف به این روزگار که حسرت دیدنش تو لباس دامادی رو به دلت گذاشت.

دیگه از زور گریه افتادم رو زمین، رُهام رو میدیدم که به دیوار تکیه داده و یه پسره دستشو گرفته تا نیوفته، رُهام هم حالش از من بدتر بود

اواسط دی ماه هست و هوا به شدت سرد. تقریباً ۲ ماهی میشه که خانم جون دیگه نیست! تا چهلّمش رشت موندیم و بعد از چند روز برگشتیم خونه... امید تا هفتم خانم جون اونجا پیش منو رُهام موند! شبا میرفت خونه مادر جون روزا میومد پیش ما. وقتی که بود خیلی آرامش داشتم شبا هم که میرفت بیشتر کلافه میشدم، خلاصه خیلی تو این مدت بهم لطف کرد خاله فاطمی هم تو همه ی مراسمای خانم جون شرکت کرد بنده خدا ایمان وقتی از ماه عسل اومد بهش گفتن، چقدرم ناراحت شد ولی تو مراسم چهلّم اومد و شرکت کرد ...

کنار پنجره داشتم چایی میخوردم و به چند ماه گذشته فکر میکردم که صدای اف اف بلند شد، رفتم و جواب دادم...

-: بله؟

-: بلا... وا کن ببینم یخ زدیم.

-: ایمان تویی؟

ایمان: د وا کن دیگه سینه پهلوی کردم...

-: خب بابا بیا تو.

در رو براشون باز کردم و رفتم بیرون استقبالشون. ایمان و پرستو بودن! اومدن بالا و همه با هم سلام علیک کردیم.

-: ایمان خان دو دقیقه طاقت سرما رو نداری تو؟

ایمان: چرا ندارم؟ تا دو ساعت طاقتم سرما رو دارم!

-: خب پس چرا انقدر عجله میکردی پشت در؟

ایمان: آخه دیگه مهلتم داشت تموم میشد.

-: مهلت چی؟

ایمان: اون دو ساعته دیگه، اون داشت تموم میشد!

-: پرستو چی میگه این؟ من که حالیم نمیشه!

پرستو: هیچی بابا مثلاً امروز خواستیم یکم پیاده روی کنیم

ایمان: دو ساعت عزیزم! دو ساعته که داریم راه میریم...

-: بشینین براتون چایی بیارم پس پیاده اومدین؟!

پرستو: آره تقریباً پیاده اومدیم! تو زمستون پیاده روی خیلی میچسبه.

ایمان: روشا کسی خونه نیست؟

-: غیر از منو رُهام نه!

پرستو: پس خاله و شوهر خاله کجان؟

ایمان: پرستو تو رُهام رو میبینی؟

منو پرستو خندیدیم که ایمان گفت: سوال من اینقدر خنده دار بود؟

-: رُهام بالا خوابه ، مامان و بابا هم رفتن خونه شما...

ایمان: خونه ما؟

-: خونه مامانت اینا

همین موقع رُهام از خواب بیدار شد و اومد پایین با ایمان و پرستو سلام علیک کرد و کنارشون نشست...

ایمان: میگم چطور شد مامانت اینا رفتن خونه ما؟ مثل اینکه مامان اینا امشب میخواستن بیان اینجا!

رُهام: نمیدونم من خواب بودم! روشا مامان اینا رفتن خونه خاله؟

-: آره.

مامان زنگ زد به خاله گفت که میخواد بره اونجا حتماً خاله خجالت کشید و نگفت که اونا میخوان میان...

ایمان: خانم خونه ، چاییت داره صدات میزنه برو زیرشو خاموش کن.

با خنده از جام بلند شدم و رفتم زیر چایی رو خاموش کردم. استکانها رو آماده گذاشتم تا چایی رو بریزم...

رُهام: شما چه عجب کردین؟ چطور شد یهو بی خبر اومدین؟

ایمان: دیگه یهویی شد...

رُهام: یه زنگ بزن ببین امید کجاست بزار اونم بیاد دور هم باشیم.

ایمان: حالا آقا امید سرش شلوغه نمیداد!

یجوری اینو گفت انگار از دست امید دلخوره! تعجب کردم از لحن گفتنش، اینا دوتا همیشه رابطشون خوب بود که!!

من مشغول چایی ریختن خودم شدم و دیگه چیزی نپرسیدم ولی انگار رُهام هم متوجه لحن ایمان شده بود بخاطر همین پرسید: چرا؟ چی شده مگه؟ انگار از دستش دلخوری!

ایمان: هه... دلخورم؟ انقدر از دستش اعصابانی و ناراحتم که دوست دارم کلشو بکنم!

پرستو: ایمان خواهش میکنم ول کن! امید برادر بزرگته احترام به نظر و سلیقه اشم واجب! حالا یکی دیگه نباید باعث شه شما دوتا بیوفتین به جون هم که!

ایمان: آخه بیشعور داره دستی دستی خودشو بدبخت میکنه، اصلا نمیدونم چه مرگش شده انگاری چیز خورش کردن!

بعد خیلی اعصبی تکیشو داد به مبل...

-: چی شده مگه؟

پرستو: هیچی بابا امید الان چند وقته میگه باید بریم خواستگاری ساناز، ایمانم الکی جوش میاره که...

دیگه صدایی نمیشنیدم! هیچ صدایی، همه جا تو سکوت محض فرو رفت! احساس میکردم قلبم دیگه نمیزنه... قوری از دستم افتاد... تمام خونه دور سرم میچرخید! فقط یه لحظه بین زمین و آسمون بودم که دیدم پرستو و ایمان و رُهام دارن میدوئن سمت من و بعدش همه جا سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

چشمامو که وا کردم دیدم متأسفانه هنوز زنده ام و دارم نفس میکشم! یکم بیشتر به اطرافم دقت کردم تو بیمارستان بودم و پرستو رو یه صندلی کنار تختم نشسته بود، سرش پایین بود و متوجه نشده بود که من بیدار شدم...

دوباره یادم اومد که چی شده! قلبم تیر کشید و اشکم از رو صورتم سر خورد، سری اشکامو پاک کردم که یدفعه پرستو نبینه ولی انگار اون تازه متوجه من شد بود.

پرستو: بیدار شدی عزیزم؟ الان خوبی؟

با صدایی که از ته چاه میومد بیرون گفتم: خوبم بریم خونه...

پرستو: چی چیو بریم خونه؟ دو روزه تن ما رو داری میلرزونی! اصلاً حالت خوب نیست...

-: من دوروزه الان اینجام؟!!!

پرستو: آره...هی بهوش میومدی جیغ و داد میکردی و امید و صدا میزدی! هر کسی هم نزدیک میشد کلی بد و بیراه بهش میگفتی! پرستارا به زور آرامبخش میخواست بوندنت...

وقتی پرستو این حرفا رو میزد دوست داشتم زمین دهن وا کنه منو بکشه تو خودش! اصلاً هیچی یادم نمیومد! پرستو: دکتر گفته شوک عصبی بوده

-: مامانم...

پرستو: نه به هیچکس چیزی نگفتم فقط منو ایمان و رُهام میدونیم! به بقیه گفتیم رفتیم ویلای شمال که نگرانمون نشن.

وای که چقدر بخاطر این لطفشون ازشون ممنون بودم. همین موقع در اتاق باز شد و ایمان اومد تو! انا منو دید لبخند زد و اومد کنار تختم...

ایمان: سلام، خوبی خواهری؟

ازش خجالت میکشیدم، بدون اینکه نگاهش کنم آروم یه پوز خند زدم و بهش گفتم: خوبم!

به پرستو نگاه کردم که بایه لبخند اتاق رو ترک کرد و گفت که زود برمیگرده.

چقدر خانم بود انگار میدونست من ازش خجالت میکشم.

ایمان: دوشش داری؟!

اشکم از صورتم سر خورد پایین دیگه آبروم رفته بود، چیزی نگفتم که ایمان رفت کنار پنجره، منم آروم فقط گریه میکردم دیگه چی مهم بود؟ هیچی...دیگه هیچی برام مهم نبود! دیگه هیچی خوشحالم نمیکرد. تمام زندگیم داشت

از دستم میرفت و من هیچ کاری جز گریه نداشتم که انجام بدم...دیگه زندگیم نابود شده بود، تازه الان بیشتر دوست داشتنشو میفهمیدم! الان بیشتر میفهمم که چقدر عاشقشم...

به خودم که اومدم دیدم بلند بلند دارم گریه میکنم! ایمان اومد کنارم و داشت سعی میکرد آرومم کنه. یهو یه پرستار اومد تو اتاق خواست بهم آرامبخش بزنه...

-:تو رو خدا...ایمان تو رو خدا نزار بهم آرامبخش بزنه! نمیخوام بخوابم، تو رو خدا نزار بزنه...

ایمان:خانم لطفاً آرامبخش تزریق نکنین، الان حالشون بهتره! میخوان صحبت کنن.

پرستاره یکم بهم نگاه کرد و بعد از اتاق رفت بیرون...

ایمان:روشاجان آروم باش! خواهش میکنم آروم باش بزار با هم صحبت کنیم.

ایمان چند دقیقه چیزی نگفت و منم فقط گریه میکردم...

ایمان:با گریه چیزی درست میشه؟ آره؟

هیچی نگفتم که دوباره گفت:بخدا اگه تمومش نکنی میرم همه چیزو به امید میگم...

-:برو بگو...برو روشای احمق دوست داره، برو بهش بگو داره بخاطرت دیوونه میشه داره کارش به جنون میکشه...آره برو بگو فکر میکنی دیگی چیزی برام اهمیت داره؟ برو بگو من که جلو شما کوچیک شدم بزار اونم بفهمه تا بیشتر تحقیر شم...ایمان من دیگه تموم شدم! روشا دیگه مرد! من از این به بعد دیگه زندگی نمیکنم فقط نفس میکشم...

ایمان:روشای این حرفا رو زن کی گفته تو پیش ما کوچیک شدی؟ تو تازه خیلی هم بزرگ و خانمی که تا الان نداشتی کسی بفهمه! خانم بودی که مثل اون عوضی آویزون امید نبودی! روشا تو احمق نیستی، هیچای دنیا عاشق شدن و دوست داشتن جرم نیست ...

-:پس تنهام بزار، بزار بمیرم راحتم بزارین تو رو خدا....

ایمان:با گریه میخوای دوست داشتنو ثابت کنی؟ گریه تا کی؟

-:نه! گریه کار کمیه برای توصیف نداشتنش دارم به رفتار بهتری فکر میکنم! یه رفتار خیلی بهتر شبیه مرگ!

ایمان:روشای تمومش کن این بچه بازی ها رو

-:تمومش میکنم...

میخوام تنها باشم برو بیرون....

اومد از اتاق بره بیرون که بهش گفتم: زُهام کو؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت: عین دیوونه ها شده ، حداقل یخورده به فکر اون باش که انقدر بفکر ته....

ملحفه رو کشیدم رو سرم و ایمان هم از اتاق رفت بیرون . قلبم داشت از سینم بیرون میومد، اشک امونمو بریده بود ذهنم خالیه خالی بود فقط تصویر امید جلو چشمم بودا هرچی بیشتر بهش فکر میکردم بیشتر عاشقش میشدم، بیشتر دلم میخواست که مال من بشه !دیگه گریه و هق هقم تبدیل شده بود به جیغ! از ته دلم جیغ میکشیدم ...

یدفعه در باز شد و چندتا پرستار همراه ایمان و پرستو اومدن تو !دوتا از پرستارا منو خوابوندن رو تخت و یکی دیگشون یه آمپول بهم زد. ولی من همونطوری دست و پا میزد و گریه میکردم. پرستو هم آروم داشت گریه میکرد و ایمانم کلافه و عصبی بود !

دیگه پرستارا ولم کرده بودن که رُهام اومد تو اتاق. با دیدن قیافش جیگرم بیشتر آتیش گرفت ،موهاش درهم بود و ریشاش در اومده بود ! چشماش پف کرده بود و قرمز شده بود ...

اومد کنارمو دستمو گرفت و بوسید، چشماش پر از اشک بود ولی داشت مقاومت میکرد که گریه نکنه!

-:لعنت به من که همیشه اشک تو رو در میارم ، لعنت به من...:

رُهام: نکن روشا!! این کارا رو با خودت نکن.

اینو گفت و اشکش چکید رو دست من که بیشتر آتیش گرفتم . ولی دیگه آرامبخشه کار خودشو کرده بود و نیرویی واسه حرف زدن نداشتم...

چشمامو که باز کردم نوری که از پنجره میومد داخل اتاق چشمامو اذیت میکرد ،دیگه تلاشی نکردم که چشمامو باز کنم همونطوری چشمامو بستم .دیگه احساس پوچی همه وجودمو گرفته بود، اصلاً دوست نداشتم بیدار باشم ،اصلاً دوست نداشتم زنده باشم تحمل این همه غم و غصه و ناراحتی رو دیگه نداشتم اهی میومدم خودمو دلدارای بدم تا آروم بشم اهی میگفتم دنیا که به آخر نرسیده !چه بخوای و چه نخوای زندگی جریان داره و ما هم محکوم به زندگی هستیم .

ولی واقعیت این بود که دنیای من دیگه به آخر رسیده و من دیگه از این به بعد زندگی نمیکردم!! اینو دیگه مطمئن بودم... ولی به خودم قول داده بودم که دیگه گریه نکنم...

یه دفعه صدای یه چیزی باعث شد که چشمامو وا کنم! بازم نور چشمامو که به شدت داشت میسوخت رو اذیت کرد ولی دیگه اهمیتی ندادم! دردش بدتر از درد قلبم نبود که نتونم تحمل کنم...

رُهام: بیدارت کردم؟

:- نه بیدار بودم...

رُهام: خوبی؟

خندم گرفته بود، آخه این چه سوالیه که این میپرسه؟ یه پوز خند زدم و گفتم: عالیم... هیچوقت اینقدر خوب نبودم!

خودش فهمید که سوال بیجای پرسیده. یکم ساکت شد و بعد گفت: یادت میاد بهت چی گفتم؟ یادته گفتم فراموشش کن؟ من یه همچین روزایی رو پیش بینی میکردم، من از یه همچین روزی وحشت داشتم روشا...

:- پس تو میدونستی که اون ساناز رو دوست داره!

همین موقع یه پرستار اومد تو اتاق و ازم پرسید خوبی؟

:- اگه میشه یه آرامبخش بهم تزریق کنید تا از اینی که هستم بهتر شم! نمیخوام بیدار باشم...

پرستار: آرامبخش چیه؟ میدونی تو این چند روز چندتا آرامبخش بهت تزریق شده؟ آرامبخش زیادم واسه بدن ضرر داره.

:- پس مرخصم کنید برم گم شم...

پرستار: اون دیگه بستگی به نظر دکترا داره

همین موقع گوشی رُهام زنگ خورد و از اتاق رفت بیرون

پرستار هم داشت بهم سرُم میزد.

پرستار: این آقا چه نسبتی باهات داره؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برادرمه

پرستار: چه داداشی! قدرشو بدون...

:- چشم...

پرستار: پدر و مادرتون کجان؟

:- شما از همه ی بیمارا این سوالا رو میکنین؟

پرستاره یه چشم غره بهم زد و از اتاق رفت بیرون.

بعد از ظهر اون روز مرخص شدم. ایمان و پرستو به زور منو رُهام رو بردن خونه خودشون! پرستو میگفت خوب نیست ماما اینا منو رُهام رو با این وضع ببینن بهتره که بهشون بگیم که هنوز شمال هستیم...

به خونه ایمان که رسیدیم اول رفتم و یه دوش گرفتم. رُهام هم گفت که میره یه سر به شرکت بزنه و به کیارش بگه که از فردا میره سر کار، ایمانم گفت میره بیرون کار داره.

پرستو: روشا تا کی میخوای اینطوری باشی؟

:- چطوری؟

پرستو: همینطوری داغون...

چیزی نداشتم که بهش بگم. یکم ساکت شد بعد دوباره گفت: برنامهت واسه آیندت چیه؟

:- هه... آینده! برنامه ای براش ندارم... یعنی تنها برنامه واسه آینده اینه که اصلاً بهش فکر نکنم.

تا اومد یه چیز بگه گفتم: خستم میخوام بخوابم!

بعدشم بلند شدم رفتم سمت اتاق خواب...

بیچاره پرستو هم دیگه چیزی نگفت. تا شب که ایمان و رُهام برگشتن از اتاق بیرون رفتم.

رُهام اومد تو اتاق و برق رو روشن کرد...

رُهام: برق رو چرا خاموش کردی؟ پاشو بیا بیرون.

:- تا کی باید سربار اینا باشیم؟

رُهام: یکی دوروز دیگه که حالت بهتر شد میریم.

:- هه! اگه منتظری تا حال من خوب بشه بریم خونه پس تا آخر عمرمون سربار اینایم! فردا میریم خونه...

بدون اینکه دیگه منتظر جوابی باشم از اتاق اومدم بیرون. ایمان داشت تلویزیون نگاه میکرد ولی اخمهاش تو هم

بود! یه سلام بهش کردم و منتظر جواب نشدم، رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم وقتی اومدم بیرون رُهام

گفت: بیا اینجا بشین، از صبح ماما چندبار زنگ زده میخواد با تو حرف بزنه هر بار یه بهانه ای آوردم گفتم با

پرستو تو ویلا هستن و منو امید بیرونیم! بمون الان دوباره زنگ میزنه...

یه سری تکون دادم که یعنی باشه...

ایمان: چطوری روشا؟ خوبی؟

:- خوب بودن دیگه واسه من معنی نداره، میشه دیگه این سوال مسخره رو نپرسین؟

ایمان و رُهام یه نگاه به هم انداختن و دیگه چیزی نگفتن.

پذیرایی خونه ایمان ال مانند بود که از آشپزخونه به اون قسمت از پذیرایی که ایمان و رُهام نشسته بودن دید نداشت یه خونه بزرگ و دل‌باز! ولی برای باز شدن دل من این چیزا کارساز نبود...

از ایمان و رُهام جدا شدم و رفتم تو آشپزخونه پیش پرستو. داشت غذا میپخت و حواسش به من نبود! رفتم و از پشت بغلش کردم!

پرستو: «!!!!... تویی دختر؟ چه عجب یکم ما رو تحویل گرفتی!»

بعد دستمو گرفت و برد پشت میز ناهارخوری نشوند...

پرستو: منو باش کلی ذوق کردم گفتم تو میای اینجا حداقل منو از تنهایی در میاری! ولی کو؟ کل امروز رو تنها بودم و تو همش تو اتاق بودی.

:- بابت امروز ببخشید، برخوردم درست نبود.

یکم رفت تو خودش وبعد گفت: عیبی نداره عزیزم، درکت میکنم الان تو شرایط سختی هستی...

:- نه! تو نمیتونی منو درک کنی! یعنی هیچکس نمیتونه درکم کنه!

پرستو: این حرف رو زن عزیز دلم بخدا ما همه خیلی نگران تیم! ولی روشا جان چیکار میتونیم برات بکنیم؟

:- هیچی، دیگه نمیشه کاریش کرد.

چند دقیقه سکوت بینمون برقرار شد که پرستو گفت: ایمان امروز رفته بود پیش امید...

:- مگه بهشون نگفتین شمالیم؟

پرستو: امیدم همینو پرسید که ایمان گفت روشا الان چند روز مسموم شده نخواستیم که خاله اینا بفهمن و نگران شن، واسه همین همچین دروغی گفتیم.

:- خب! رفته بود اونا چیکار؟

پرستو: هیچی، همون جرو بحث همیشگی بینشون...

:- یعنی چی؟

پرستو: ایمان بازم بهش گفت که سناز به دردت نمیخوره و از این حرفا...

وقتی پرستو حرف میزد انگار داشت رو یه زخم عمیق نمک میپاشید. دوست داشتم از درد این زخم عمیق گریه کنم و فریاد بزنم، اونقدر داد بزنم تا که دیگه صدام در نیادا! ولی خفه خون گرفته بودم و با نگاه سردم زل زده بودم بهش و با یه صدای داغون گفتم: خب؟!

پرستو: مثل اینکه دعوا بینشون بالا میگیره و امید هم حسابی از کوره در میره و لای حرفاش به ایمان میگه من مجبورم، مجبور میفهمی؟

فقط گیج داشتم به پرستو نگاه میکردم که گفت: یعنی اینکه امید ساناز رو دوست نداره... لابد یه اتفاقی افتاده که امید مجبوره این کار رو بکنه!

یه پوزخند زدمو گفتم: پرستو چقدر ساده ای؟! حالا اون وسط دعوا یه چیزی از دهنش پریده یا یه چیزی...

رُهام اومد تو آشپزخونه و نداشت حرفمو تموم کنم!

رُهام: بیا مامانه با تو کار داره...

گوشی رو ازش گرفتم و گذاشتم دم گوشم. بعد از چند ثانیه گفتم: الو مامان؟

مامان: الو روشا جان، خوبی مادر؟

-: ممنون شما خوبی؟ بابا خوبه؟

مامان: آره خوبیم... آخه دختر دیوانه شما میخوایم برین شمال نباید به کسی خبر بدین؟ یعنی انقدر هل بودی که گوشیتم برنداشتی؟ یه دست لباس برنداشتی؟ واقعاً که بعضی وقتا تو اون رُهام چقدر بی فکر میشین...

-: نمیخواستیم بیایم، یهوئی شد مامان

مامان: یعنی چی یهوئی شد؟ مگه از خونه نرفتین؟ یا نکنه بهتون زنگ زدن گفتن اون پروژه عظیم برج سازیتون به مشکل برخورد که اینطوری با عجله رفتین؟!

-: داشتیم تو تهران دور میزدیم که یدفعه ایمان و رُهام گفتن بریم شمال!

مامان: بله... اون دوتا آقایون که تکلیفشون روشنه.

پرستو خوبه؟

-: آره اینجا پیشمه

پرستو: به خاله سلام برسون.

-: مامان، پرستو سلام میرسونه...

مامان: سلامت باشه، توأم بهش سلام برسون.

روشا سرما خوردی؟

-: نه چطور؟

مامان: پس صدات چرا گرفته؟

-: آهان! آره یکم سرما خوردم!

مامان: تو این هوا میرین شمال همین میشه دیگه! حالا دریا هم که هست دیگه بدتر...

-: چیز مهمی نیست.

مامان: دیگه زود راه بیوفتین بیاین تهران، به ایمان بگو اینجور موقع ها آدم داداششو تنها میزاره میره شمال؟!!!

حتمأ خبر داری که امیدم به سلامتی داره داماد میشه...

ای خدا! مگه من چه گناهی کردم که باید اینطوری شکنجه بشم؟ تو که میدونی من چقدر دوستش دارم! چرا

میزاری اینطوری درد بکشم و صدامم در نیادا!

مامان: الو، روشا؟

-: بله مامان؟

مامان: کجایی دختر؟ شنیدی چی گفتیم؟

-: آره شنیدم! مبارکه...

مامان: خاله رو که میدونی چقدر امید و دوست داره، داره بخاطرش دق میکنه!

-: چرا؟ باید خوشحال باشه که...

مامان: نه بابا چه خوشحالی؟ هیچکس راضی نیست حتی شوهر خاله! ایمانم که دیگه فکر کنم بخاطر همین موضوع

خواست از تهران دور باشه... خاله میگفت که با امید حرفش شده.

-: نمیدونم!

مامان جان من دیگه باید قطع کنم، کاری نداری؟

مامان: نه عزیزم، به همه سلام برسون دیگه زودتر راه بیوفتین بیاین، فکر کنم آخر همین هفته عقد امید باشه ها...

-: آخر همین هفته؟!!!

مامان: آره دیگه اونروز که ما خونه خالت بودیم شما هم تشریف بردین شمال فردا شبش اینا رفتن خواستگاری، الان سه چهار روزی میشه. خب آخر هفته هم عقدشونه دیگه!

—خداحافظ.

تماس رو قطع کردم! انگار هنوز کامل باورم نشده بود که تمام عشقم داره از دستم میره...

رُهام: چی گفت که دوباره بهم ریختی؟

—هیچی...

ایمان: گفت که آخر هفته عقد کنونه؟

فقط سرمو تکیون دادم. پرستو دستمو گرفت تو دستش که به زور تونستم یه لبخند بهش بزنم! البخندی که از صدا تا فحش و گریه هم بدتر بود.

واسه چند لحظه صدایی از هیچکدوممون در نیومد که ایمان خندید و گفت: ولی ما هفته بعدتر برمیگردیم تهران! رُهام: دروغمون باورت شده ها؟

ایمان: همین که گفتم هفته بعد برمیگردیم تهران.

از جام بلند شدم و گفتم: ناسلامتی آخر هفته جشن عقد تنها برادرت، اونوقت نمیخوای تو مهم ترین روز زندگیش کنارش باشی؟!

ایمان: برادری که کوچکتین احترامی به نظر من نداشت؟

دیگه صدام رفته بود بالا و دستام میلرزید: اون دوش داره این حرفا هم براش مهم نیست! آدم عاشق کوره ، کره، نفهمه! مگه رُهام انقدر گفت امیدو فراموش کنم من فراموشش کردم؟! اگه امید بهت میگفت با پرستو ازدواج نکن تو قبول میکردی و باهاش ازدواج نمیکردی؟

ایمان: اگه میتونست منو قانع کنه که پرستو مشکل داره ، اگه بهم ثابت میکرد پرستو به درد من نمیخوره آره منم حرفشو گوش میکردم!

—من این حرفا حالیم نیست، اگه تو نمیخوای تو جشن برادرت باشی من میخوام تو جشن پسر خالم باشم!

ایمان: دیونه شدی نه؟

—میخوام ببینمش ...

بعد خیلی آروم گفتم: میخوام تو لباس دامادی ببینمش! حتماً خیلی معرکه میشه...

ایمان که اشک تو چشماش جمع شده بود روشو ازم برگردوند! پرستو داشت گریه میکرد، رُهام هم با چشمای پر اشک داشت نگاهم میکرد...

ولی من هیچی! شده بودم یه مرده متحرک، که این حقیقت تلخ که تا آخر هفته عشق زندگیش واسه همیشه مال یکی دیگه میشه داشت از درون نابودش میکرد.

همونطوری که میرفتم سمت اتاق گفتم: برای شام صدام نکنین....

.

.

رفتم تو اتاق و در رو بستم، برق اتاق رو روشن نکردم یه گوشه نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام.

داشتم سعی میکردم که قیافه امید رو بیارم تو ذهنم که چشمم افتاد به اسپیکر روی میز!

رفتم و برداشتمش، خیلی وقت بود آهنگ گوش نکرده بودم یه نگاه به اسپیکر انداختم و روشنش کردم و دوباره برگشتم و سر جای قبلیم نشستم...

نیستی دارم دق میکنم، نیستی دارم میپوسم! عکساتو من یکی یکی بر میدارم میپوسم.

پیرهن یادگاریتو هرشب دارم بو میکنم، برای برگشتن تو به آسمون رو میکنم.

نیستی دارم دق میکنم، نیستی دارم میپوسم! عکساتو من دونه دونه بر میدارم میپوسم.

از خدا میخوام دوباره تو رو ببینم رو به روم قسم به اشک حسرتم فقط همینیه آرزوم.

نیستی دارم دق میکنم، نیستی دارم میپوسم! عکساتو من دونه دونه بر میدارم میپوسم...

یه عالمه گل میارم، همه رو پرر میکنم! هرشب دارم همینجوری با تنهایم سر میکنم!

نیستی دارم دق میکنم، نیستی دارم میپوسم! عکساتو من دونه دونه بر میدارم میپوسم....

تموم اشکام هدیه ی نبودنت کنار من! نمیدونی چی میگذره به قلب بی قرار من...

وای که چقدر سخته برام ثانیه ها بدون تو! دلم میخواد باز ببینم چشمای مهربونتو...

نیستی دارم دق میکنم، نیستی دارم میپوسم! عکساتو من دونه دونه بر میدارم میپوسم....

نیستی دارم دق میکنم، نیستی دارم میپوسم! عکساتو من دونه دونه بر میدارم میپوسم....

یه عالمه گل میارم همه رو پرر میکنم! هرشب دارم با تنهایم همینجوری سر میکنم...(مهدی مقدم)

بعضی از آهنگها چقدر نامردن!

چندتا تقه به در اتاق خورد که اسپیکر رو خاموشش کردم و اشکمامو پاک کردم...

:-بله؟

پرستو: میتونم پیام تو؟

:-خونه توئه اونوقت من باید اجازه بدم؟

در و باز کرد و اومد تو، میخواست برق رو روشن کنه که گفتم: میشه روشنش نکنی؟

پرستو: آره، چرا که نه؟!

بعد تو اون تاریکی آروم آروم اومد گوشه اتاق پیشم نشست. اولش جفتمون ساکت بودیم که بعد پرستو سکوت و شکست و گفت: جدی میخوای تو مراسم شرکت کنی؟

:-نباید شرکت کنم؟

پرستو: آخه اونطوری خیلی اذیت میشی

:-اگه نرم چی؟ اذیت نمیشم؟

پرستو: ببین روشا من تو این چند روزه فهمیدم که تو امید رو چقدر دوست داری! یعنی این دوست داشتن یه دوست داشتن معمولی نیست، یا از اینایی نیست که بعد از یه مدت عشقش از سرت بیوفته ...

:-خب؟

پرستو: میخوام بگم اگه یه خبر تو رو اینطوری بهم ریخت پس مطمئناً دیدنش کنار...

:-نمیتونم ازش بگذرم و تو لباس دامادیش نبینمش!

خدا میدونه که با گفتن هر کدوم از این کلمات قلبم چقدر تیر میکشید...

پرستو: من بخاطر خودت میگم که یدفعه...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: زندگی همینیه دیگه! آدم یه جاهایی مجبور میشه رویاهاشم عوض کنه و تو رویاش جاشو بده به یکی دیگه!

پرستو بغلم کرد و گفت: نمیدونم چی باید بهت بگم! ولی ازت میخوام که همه چی رو بسپاری دست زمان! بلاخره این روزای سخته میگذره.

:-ولی من هیچوقت از این روزا نمیگذرم...

بازم چند دقیقه بینمون سکوت برقرار شد که پرستو گفت: ولی به نظر من باید با امید حرف بزنیم

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: دیونه شدی؟ بریم بهش چی بگیم؟

یا اصلاً چطوره الان برم بهش زنگ بزنم بگم امید جان؟ بیا و بیخیال ساناز شو! بیا منو بگیر، قول میدم همسر خوبی برات بشم.

پرستو: نه، من منظورم این نبود!

-: پس منظورت چی بود؟ ببین پرستو، من چهارساله که فهمیدم عاشق امیدم و تا الان نذاشتم هیچکس بفهمه مگه اینکه چند ماه پیش خودم به رهام گفتم و اونروزم که شما از حالم فهمیدین... قبل از این ماجرا ها تو اصلاً یک درصد هم فکر میکردی که من امید رو دوست دارم؟ اصلاً رفتاری از خودم نشون دادم که کسی متوجه بشه؟
پرستو: نه

-: خب! حالا چرا من نمیخواستم که کسی بفهمه؟ یا امید متوجه بشه؟

چون من یه دخترم! یه دختر با تمام اون حیایی که باید داشته باشه، نمیخواستم غرورمو بشکونم نمیخواستم شخصیتمو ببرم زیر سوال! نمیخواستم سبک باشم، نمیخواستم آویزون باشم! میفهمی؟ اگه من میگفتم یا میفهموندم که امید رو دوست دارم اونوقت خود تو راجب من چی فکر میکردی؟ هان؟ اونوقت مثل الان میتونستی علاقمو نسبت به امید درک کنی؟

پرستو: ولی تو واقعاً عاشقش هستی و عشق هم این چیزا سرش نمیشه...

-: عشقی که این چیزا سرش نشه عشق نیست که! یه علاقه ی کور کورانتست که بعد از یه مدت از بین میره
پرستو: اونوقت تو رابطه ای که غرور باشه چی؟ باید فاتحه اون رابطه رو خوند! غرور و عشق ضد هم هستن روشا، اگه این دو تا کنار هم باشن همه چیز رو خراب میکنن...

-: خودت داری میگی رابطه! تو یه رابطه ی عاشقانه دوطرفه اگه غرور باشه بقول خودت باید فاتحه اوت عشق رو خوند، ولی تو یه عشق یکطرفه یه همچین چیزی حکم نمیکنه... اگه امید میفهمید من چقدر عاشقشم اونوقت فکر میکنی چه رفتاری میکرد؟

پرستو: شاید اونم به تو علاقه داشت!

-: داری میگی شاید! اگه اونم به من علاقه داشت گه این وسط خوشبحال من میشد! اگه نداشت چی؟ اگه پسم میزد چی؟ میدونی اون موقع من چه حالی میشدم؟ میشدم یه آدمی که هم عشقشو باخت هم غرورشو... اونوقت دیگه حالم از الان هم بدتر بود...

پرستو: کاش میشد سر حرف امید هم مینشستیم و حرفای اونم میشنیدیم!

:- درباره چی؟

پرستو: درباره انتخابش! درباره اینکه چرا بین همه دختر داره میره ساناز رو بگیره؟! ازدواجی که همه مخالفشن...
روشا امید یه همچین آدمی نبود که اینطوری جلو پدر و مادرش وایسه و تن به ازدواجی بده که همه مخالفشن.

:- خب اونم آدمه دیگه! دل داره. باید به نظر اونم احترام گذاشت.

پرستو: آره ولی اگه اون حرف از دهنش نمیپیرید و به ایمان نمیگفت مجبورم، شاید میتونستیم به ازدواجش با ساناز از این دید نگاه کنیم.

:- پرستو تو باید میرفتی دانشکده افسری و پلیس میشدی! خب بابا داشتن با هم بحث میکردن یه چیز از دهنش قاطی پاطی پرید دیگه! وگرنه مرض نداره بره کسی رو بگیره که دوشش نداره...

پرستو: ولی من مطمئنم که قاطی پاطی نگفته! ساناز اصلاً وصله امید نیست! امید هم از اون پسرای عوضی یا هوس باز و چشم چرون نیست که بگیم شاید اتفاقی بینشون افتاده و الان مجبوره که بگیرتش! اتفاقاً خیلی هم آدم متشخصیه...

:- خب بابا انقدر از این برادرشوهرت تعریف نکن دلمون آب شد

اومد صورتمو بوسید گفت: ایشالله هرچی خیره همون بشه.

:- دیگه شده دیگه! خیرش واسه ساناز بوده...

پرستو یه پوفی کرد و گفت: اصلاً ازش خوشم نمیاد!

اه مردیم تو این تاریکی، بابا خوابم گرفت من میرم بخوابم توام بخواب باشه؟ فکر و خیال بیخودم نکن... اصلاً میخوای من امشب پیش تو بخوابم؟

:- نه عزیزم! برو شبت بخیر....

فردای اون شب هر چقدر ایمان و پرستو اصرار کردن که چند روز دیگه هم اونجا بمونیم، ولی فایده نداشت! تصمیم خودمو گرفته بودم که اون روز برگردم خونه خودمون.

بعد از ظهر بعد از اینکه رهام از سر کار برگشت، قرار شد که ایمان ما رو ببره خونه! چون رهام ماشینش خونه بود و به مامان اینا هم گفته بودیم که چهارتایی با ماشین ایمان رفتیم شمال!

بعد از تشکر و خداحافظی از پرستو با رُهام سوار ماشین ایمان شدیم و راه افتادیم سمت خونه خودمون. اولش هر سه تامون ساکت بودیم و هر کسی تو فکر خودش بود که ایمان این سکوت و شکست و گفت: ببخشید اگه این مدت بهتون بد گذشت، ایشالله تو یه شرایط بهتر دوباره بیاین که از خجالتتون در بیایم...
رُهام: این چه حرفیه داداش؟ تازه کلی هم شرمندتون شدیم! ایشالله بتونیم جبران کنیم.
ایمان خندید و گفت: آدم با داداشش از این حرفا نداره که.

-: امروز چند شنبست؟

رُهام: چطور؟

-: چند روز تا عقد مونده؟

ایمان و رُهام با تعجب به هم نگاه کردن که بعد ایمان خیلی آروم گفت: امروز سه شنبست...

-: پس چیزی نمونده، جمعه عقد کنونه و ما هیچکاری نکردیم!

ایمان: روشا تو رو خدا...

-: تو رو خدا چی ایمان؟ نباید بیام؟

ایمان: به بقیه میگی حالت خوب نبوده یا...

-: یا چی؟ ها؟! که سنازم موضوع رو بفهمه، آره؟

نخیر من میام، فردا هم میرم لباس بگیرم!

دیگه هیچکدومشون چیزی نگفتن تا رسیدیم خونه. از ایمان بابت همه چیز تشکر کردم و پیاده شدم و رفتم جلو در منتظر موندم تا رُهام بیاد.

رُهام هم بعد از اینکه با ایمان خداحافظی کرد اومد و در رو باز کرد!

رُهام: سعی کن تو چیزی نگی، اگه چیزی پرسیدن من جواب میدم...

-: واقعاً لطف میکنی!

با هم دوتایی رفتیم بالا که دیدیم بابا رو مبل جلو تلوزیون خوابش برده مامانم که پیداش نبود تا در صدا خورد بابا از خواب پرید و گفت: به! دائم به گردش...

منو رُهام هر دو سلام کردیم که بابا هم جوابمون رو داد...

رُهام: پس مامان کو؟

بابا یه نگاه به دور و برش انداخت و گفت: همینجا بود که! حتماً رفت تو اتاق خوابید...

-: من خسته ام میرم بالا یکم استراحت کنم

بابا: صبر کن ببینم!

-: بله؟

بابا: انگار بهتون خوش نگذشته؟!

رُهام: چرا؟! جای شما خالی، خیلی هم خوش گذشت!

بابا: ولی قیافه هاتون که اینطوری نشون نمیده! روشا تو چرا انقدر لاغر شدی؟ چرا انقدر بی حال به نظر میرسی؟

رُهام: همین که رفتیم اونجا خانم یه سرمای حسایی خورد که هنوزم از تنش بیرون نرفته...

بابا: تو اجازه میدی خواهرتم حرف بزنه؟ هرچی من از اون میپرسم تو جواب میدی...!

-: خب من چی بگم؟ رُهام درست میگه رفتم تو دریا آب بازی سرمای سختی خوردم...

خاک برسرت کنن روشا حالا علائم سرما خوردگی باید از کجا بیاری؟ نه دماغت گرفته تا صدات!

بابا: خیلی خب برو استراحت کن...

یه نفس راحت کشیدم و رفتم تو اتاقم، آخی اتاقم... انگار همین که اومدم تو این اتاق خاطرات امید به صورت فول اچ دی داره یادم میاد! در اتاق و قفل کردم که کسی نیاد تو. همونجا پشت در نشستم و زانو هامو گرفتم تو بغلم...

یاد اون روزی افتادم که وقتی که کنکورمو دادم و اومدم خونه دیدم خاله اینا اومدن ولی امید نیست! اون لحظه که وقتی صدام زد قلبم تند تند میزد! روزی که قرار بود بریم شمال، چقدر سرم غر زده بود... وقتی جلو در خونشون تو ماشین با هم عکس گرفتیم... تو شمال چقدر سر به سرم میداشت! یاد اون روزی که کنار دریا تنها نشسته بودم و اومد کنارم.

اونروزی که قرار بود جواب آزمونم بیاد وقتی دستامو گرفته بود و بهم نگاه میکرد، چه آرامشی بهم انتقال میداد! روز مرگ خانم جون که یک هفته تمام کنارم بودو آغوشش امن ترین جای دنیا بود واسه من... یاد عروسی ایمان افتادم که چقدر ماه شده بود!

به خودم که اومدم دیدم پشت در اتاقم نشستم و دارم با صدای بلند گریه میکنم! رُهام محکم میزد به در اتاقم و ازم خواهش میکرد که آروم باشم تا مامان اینا از صدای گریه من نیان بالا...

دستمو گرفتم جلو دهنم تا صدام در نیاد پاشدم و در رو باز کردم، رُهام سری اومد تو در و پشت سرش بست. خودمو پرت کردم تو بغلش و محکم سرمو چسبوندم به سینهش که صدای گریه ام نره بیرون!

رُهام: روشا تو رو خدا، تو رو به هر کسی که میپرستی تمومش کن...

همونطوری که حق میگردم، بریده بریده بهش گفتم: نمیتونم! رُهام نمیتونم... فکر میکنی من از این وضع خوشحالم؟ بخدا دیگه منم خسته شدم! دیگه تحمل ندارم. رُهام وقتی بهش فکر میکنم میخوام دیوونه شم وقتی کنار یکی دیگه تصورش میکنم به مرز جنون میرسم! بخدا نمیدونی تو دل من چی میگذره... دارم نابود میشم! هی خودمو دلداری میدم ولی هیچ فایده ای نداره.

رُهام: نمیدونم، نمیدونم! منم دیگه رد دادم، دیگه دارم دیوونه میشم.

بعد کلافه منو از بغلش در آورد واز اتاق رفت بیرون!

مغزم در حال انفجار بود و قلبم درد میکرد! مطمئن بودم با این شرایط رُهام نمیذاره که تو جشن جمعه شرکت کنم.

حدود دوساعت بعد بی سر و صدا از اتاقم رفتم بیرون، از پنجره نگاه کردم دیدم ماشین رُهام نیست! بابا هم خونه نبود پس جفتشون رفتن بیرون. رفتم تو اتاق خواب مامان و بابا که دیدم مامان اونجا خوابه پس رفتم یه دوش آب سرد گرفتم! تو زمستون دوش آب سرد! دیونگی محضه....

تصمیم خودمو گرفته بودم اگه نمیذاشتن برم جشن پس منم تو تهران نمیومدم! تو فکرو خیال خودم غرق بودم که تلفن خونه زنگ خورد، اصلاً حوصله جواب دادنشو نداشتم! ولی ناچار بودم که بلند شم و جواب بدم.

بلند شدم که برم تلفن و جواب بدم دیدم شماره خونه خاله ایناست! دیگه اصلاً دوست نداشتم جواب بدم. حتماً خاله بود ومنم الان باید بهش تبریک میگفتم...

یکم بعد از اینکه مطمئن شد کسی خونه نیست که بخواد تلفن و جواب بده تماس رو قطع کرد...

مامانم بیدار شد و اومد بیرون. تا منو دید گفت:!!!!!! شما کی اومدین؟

:-سلام...یه دو ساعتی میشه!

مامان: پس رُهام کجاست؟

:-نمیدونم رفت بیرون

مامان: بابات چی؟

:-نمیدونم من حموم بودم، فکر کنم اونم رفته بیرون....

مامان: تلفنو واسه چی جواب ندادی؟

دیگه کلافه شده بودم چقدر سوال میکرد تقریباً با فریاد گفتم: ایهههههه بسته دیگه مامان، چرا تمام جمله هات سوالیه آخه؟ ولم کن بابا حوصله ندارم، دیونم کردی ایهههه...

اینو گفتم و سری رفتم تو اتاقم. مامانم که اول از رفتارم تعجب کرده بود، بعدش شروع کرد زدن که اصلاً توجهی نکردم.

چشمم افتاد به گوشیم که روی میز کامپیوترم بود! ورداشتمش ۱۸ تا تماس از پونه داشتم و چندتا sms که پرسیده بود که کجایی؟

تماس با پونه رو گذاشتم واسه یه وقت دیگه و شماره رُهام رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد: بله؟
-: کجایی؟

رُهام: تو خیابون

-: بیا خونه کارت دارم.

رُهام: چیکار؟

-: میخوام باهات حرف بزنم!

یکم ساکت شد و بعد گفت: باشه.

و تماس رو قطع کرد... رو تختم دراز کشیدم و رفتم تو گالری گوشیم و به عکسای امید نگاه کردم، عکسایی که با هم گرفته بودیم...

خدایا! آخه تو وجود این آدم چی گذاشتی که من اینطوری عاشقشم؟

یدفعه زد به سرم که بهش زنگ بزنم! شمارشو گرفتم ولی دکمه تماس رو نزدم! شاید بیشتر از سی بار این کار رو کردم ولی نیدونم چرا بهش زنگ نمیزدم!

بلاخره دل و زدم به دریا و تماس رو بر قرار کردم. دستام عرق کرده بود و میلرزید! بوق اول که خورد دلم هری ریخت، لبام خشک شده بود و اینبار همه هیکلم میلرزید. بعد از چندتا بوق صداش تو گوشم پیچید...

امید: جانم؟!

لبامو به دندون گرفتم که صدام در نیاد!

امید: الو؟ روشا؟

چشمامو بستم که اشکم ریخت رو صورتم، قلبم به شدت میزد اولش میخواستم قطع کنم! ولی گفتم خیلی بد میشه. حالا من قطع کنم دوباره امید زنگ میزنه...

امید: الو روشا؟ صدامو داری؟ صدات نمیاد

با صدایی که انگاری از ته یه چاه عمیق داره در میاد گفتم: الو؟

امید: سلام خوبی؟ صدات نمیومد...

:- سلام... ممنون!

امید: الان حالت بهتر شد؟

:- حاله؟!؟

امید: آره دیگه! من میدونم شما شمال نبودین!! ایمان گفت که مسموم شده بودی واسه اینکه خاله اینا نگران نشن اینطوری گفتین...

:- آهان...! آره، آره الان بهترم

امید: ولی انگار صدات گرفته! خب یکم بیشتر مراقب خودت باش دیگه!

اشکام هر ثانیه داشت شدید تر میشد! با صدایی که میلرزید گفتم: باشه.

امید: روشا مطمئنی حالت خوبه؟ خیلی رو به راه به نظر نمیای...!

:- من خوبم، زنگ زده بودم که بهت تبریک بگم!

امید: چی رو؟

لعنتی! میخوای بیشتر از این شکنجم کنی؟

:- از دو اجتو...

اینبار صدای اون آروم تر شد و گفت: ممنون... میخواستم امروز پیام پیشت که پرستو گفت رفتین خونه!

:- من خوبم! خدا حافظ...

دیگه منتظر نمودم و تماس رو قطع کردم! سرمو کردم زیر بالش و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن!

یکم بعد در اتاقم باز شد! فکر کردم مامانه، نفسمو حبس کردم تا صدام در نیاد! یدفعه یکی بالشو از سرم برداشت و گفت: گفتم: بیام که بشینم گریه هاتو تماشا کنم؟

رُهام بود، سری بلند شدم و رو تختم نشستم و اشکامو پاک کردم.

:- ساناز و امید با هم دوست بودن؟

نفسشو کلافه داد بیرون و گفت: موضوع دیگه ای هم هست که بخوایم راجبش حرف بزنیم؟

-: خواهش میکنم! برام مهمه...

رُهام: نمیدیدی چطور آویزون امید بود؟

-: پس حتماً باهم دوست بودن!

یکم ساکت شدم و بعد گفتم: یادته اون روز که با پونه رفته بودم بیرون؟

رُهام: کی؟

-: همون روزی که مامان اینا رفتن شمال! حالِ خانم...

رُهام: آهان! خب یادم اومد. چطور؟

-: من اونروز با پونه رفته بودیم کافی شاپ که سانازم با یه پسره اومدن اونجا! دست پسره رو گرفته بود و بلند بلند میخندیدن...

رُهام یه پوز خند زد و گفت: خب؟

-: خب اگه اینا اون موقع با هم بودن که صددرصدم همینطوره، پس یعنی ساناز داشته به امید خیانت میکرده!

رُهام بیشتر خندید و صورت منو گرفت بین دستاش و گفت: آجی ساده من! تا حالا از خودت پرسیدی که ایمان چرا داره خودشو میکشه که این ازدواج سر نگیره؟ تا حالا فکر کردی که چرا خاله و شوهر خاله به این ازدواج راضی نیستن؟!!!

ساکت فقط نگاهش میکردم، چیزی نداشتم بهش بگم!

رُهام: یروز بیا برو سمت فرمانیه اسمشو بگو ببین کیه که شناستش!

حرفای رُهام خیلی تکان دهنده بود! میدونستم ساناز جلف و سبکه ولی دیگه نه تا این اندازه! دلم واسه امید سوخت! خب اینا چرا حقیقت و به امید نمیگن؟

-: خب... خب چرا به امید نمیگن که چجور آدمیه؟

رُهام دوباره خندید و گفت: فکر میکنی امید نمیدونه؟

-: امید میدونه؟!!!! میدونه و بازم اصرار داره که...

رُهام: مشکل همه همینیه که امید همه چی رو میدونه ولی بازم کوتاه نمیداد!

دیگه کلاً داشتم دیوونه میشدم اصلاً سر در نمیاوردم!

:- من اصلاً نمیفهمم! یعنی چی؟

یعنی امید میدونه که این چجور آدمیه و بازم میخواد باهاش ازدواج کنه؟

رُهام یه نفس عمیق کشید و گفت: همینه که واسه همه عجیبه!

دیگه چیزی نداشتم که بگم! یعنی عقلم به جایی قد نمیداد! آخه اینا یعنی چی!!!؟

:- رُهام؟

رُهام: بله؟

:- اون موقع که بهم گفתי امید و فراموش کنم، میدونستی که چه قصدی داره، مگه نه؟

رُهام: نمیدونم چی باید بگم... باید بگم میدونستم یا بگم نمیدونستم...

:- یعنی چی؟

رُهام: یروز ماشین امید خراب شده بود و تو تعمیرگاه بود، اونروز من بردمش شرکت. وقتی پیاده شد متوجه شدم که یه سری نقشه و مدارک تو ماشین جا گذاشته، بهش زنگ زدم و موضوع رو گفتم، اونم گفت خیلی ضروری نیستن. گفت هر وقت تونستم و وقتم آزاد شد اونا رو براش ببرم.

:- خب؟

رُهام: بعد از ظهر که داشتم برمیگشتم خونه، رفتم شرکت امید که اون نقشه ها رو بهش بدم...

رفتم بالا که منشیش گفت ساناز خانم پیششون و اگه میخوام نقشه ها رو بدم به خودش که بده به امید. منم گفتم که کارم زیاد طول نمیکشه، نقشه ها رو میدم و میرم. بعد دیگه منتظر منشی نشدم و رفتم سمت اتاق امید، تا اومدم در بزنم صدای ساناز رو شنیدم که گفت: تو منو بدبخت کردی الانم باید پام وایستی...

حرفش برام خیلی عجیب بود! خوشبختانه اتاق امید تو یه راهروی که از جایی که منشیش میشینه دید نداشت... در نزدم! همونجا پشت در موندم که امید گفت: من اون شب حال عادی نداشتم و هیچی هم یادم نمیداد! از کجا معلوم که اینا همش نقشه نباشه که بخوای منو سرکیسه کنی؟

سانازم که تقریباً داشت فریاد میزد گفت دیگه کار از سرکیسه کردن گذشته آقای شکوهی! مثل اینکه دیشب متوجه نشدی مامانم بهت چی گفت؟! حالا خوبه علم اونقدر پیشرفت کرده همه چی رو میشه مشخص کرد، مثل اینکه به برگه آزمایش خوب توجه نکردی؟! امیدم در جوابش گفت از کجا معلوم که جواب اون آزمایش به من مربوط میشده؟ تو که از ترسش بچه رو از بین بردی! اگه اون بود از طریق خون مشخص میشد که بچه مال من بوده یا نه! اونوقت تو جای حرف و اعتراض داشتی...

سانازم کلی داد و بیداد میکنه که تو داری به من تهمت میزنی، بعدشم صدای شکستن یه چیزی از تو اتاق اومد
واونم امید رو تحدید کرد که همه چیز رو به شوهر خاله اینا میگه! بعد ساناز خواست از اتاق بیاد بیرون که من سری
رفتم تو دسشویی که منو اونجا نبینه!

یکم بعدش رفتم تو اتاق امید و وانمود کردم که تازه رسیدم! بعد نقشه هاشو بهش دادم و از اونجا اومدم بیرون...
چیزی که شنیده بودم باورم نمیشد! یعنی امید اونو دوست نداشت؟! پس پرستو حق داشت که میگفت باید سر
حرفای امید هم بشینیم! وای امید؟! الهی برات بمیرم که چه فشاری رو تو این مدت تحمل کردی... ولی آخه
چرا؟ چرا باید یه همچین اتفاقی بیوفته که تو مجبور به ازدواج با اون ساناز عوضی باشی؟
رُهام: روشا؟ چیه؟ چرا ساکت شدی؟

حالا فهمیدی چرا اصرار داشتم که فراموشش کنی؟ چون میدونستم که عین قضیه به خیر نمیگذره! حداقل واسه
تو...
-: میخوام تنها باشم!

رُهام یکم نگاهم کرد وبعد بدون هیچ حرفی بلند شد و از اتاق رفت بیرون...
داشتم دیوونه میشدم! اصلاً نمیتونستم درست فکر کنم، از طرفی مطمئن بودم امید اهل این حرفا نیست! پس آخه
اون عوضی چطور تونسته یه همچین وصله ای به امید بچسبونه!!!!
خب حتماً واقعاً یه اتفاقی افتاده دیگه!
وای نه نه نه! امید نمیتونه یه همچین کاری کرده باشه...

شاید نزدیک سه ساعت فقط تو اتاق دور خودم میچرخیدم و با خودم حرف میزد، آخرش به این نتیجه رسیدم که
باید با خود امید حرف بزنم!
ولی همین که به این موضوع فکر میکردم تمام تنم شل میشد!
تا شب تو اتاق با خودم کلنجار رفتم، همش سعی میکردم یه اعتماد به نفسی تو خودم بیارم که بتونم باهاش
حرف بزنم! ولی آخه برم بهش چی بگم!!!!
رو تختم دراز کشیده بودم و داشتم فکر میکردم که دیدم در اتاقمو میزنن...
-: بله؟

بابا: میتونم پیام تو؟

سری بلند شدم و رو تختم نشستم و گفتم: بفرمایید...

بابا اومد داخل و در رو بست.

:-سلام.

اومد رو تخت کنارم نشست و گفت:سلام...

:-چیزی شده؟

اول یکم با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت:حتماً باید چیزی شده باشه که من بخوام با دخترم حرف بزنم؟!

یه نفس راحت کشیدم و گفتم:خب نه!

بابا:شنیدم از وقتی برگشتین اصلاً از اتاقت بیرون نیومدی؟

:-چرا رفتم یه دوش گرفتم و بعدش....

پرید وسط حرفمو گفت:بعدش صداتو واسه مادرت بردی بالا و از اون موقع دیگه از اتاقت بیرون نرفتی!

سرمو انداختم پایین و گفتم:ببخشید...یه لحظه عصبی شدم!

بابا:من نباید ببخشم!

بعدشم شما هر وقت عصبی بشی سر بقیه داد و فریاد میکنی؟

همچنان سرم پایین بود و چیزی نداشتم که بگم.یکم بینمون سکوت برقرار شد که بابا گفت:وقتی رفتین شمال اتفاق خاصی افتاد؟

:-نه!چه اتفاقی؟

بابا:هرا اتفاقی که شما دوتا رو اینطوری ناراحت و گوشه گیر کرده باشه!تو و رُهام رو...

:-نه،هیچ اتفاقی نیوفتاده!

:-پس چرا رُهام انقدر کلافه و بی حوصلست؟

خیلی آروم گفتم:نمیدونم!

بابا:خودت چی؟

:-من چی؟

بابا:خودت چرا انقدر ناراحتی؟اصلاً رنگ و رو نداری؟لاغر شدی...

:-خستگی راه هنوز تو تنمه،خب خیلی خسته کننده بود!

بابا: یعنی خستگی راه تو رو لاغر کرده و باعث شده تو اینطوری رنگ پریده و لاغر بشی؟

:- نه! خب... خب من سرما هم خوردم!

بابا نفسشو کلافه داد بیرون و گفت: به هر حال روشا جان من و مادرت بچه نیستیم، این قضیه شمال رفتنتون هم خیلی مشکوک بود! بدون اینکه حتی یه لباس با خودتون ببرین، یا حتی گوشیتو برداری!

فقط امیدوارم که دروغ نگفته باشین!

:- نه، بابا...

بابا: خدا کنه!

اومده بودم که بهت پول بدم تا بری و واسه مراسم جمعه واسه خودت لباس بخری...

بازم بغض گلومو گرفت، خیلی آروم گفتم: ممنون.

بابا: خواهش میکنم، الانم پاشو بیا شام بخوریم...

:- من گرسنم نیست.

بابا: یعنی چی گرسنت نیست؟ پاشو بیا شامتو بخور!

:- چشم! شما برین منم میام....

بابا از اتاق رفت بیرون و بغض منم سر باز کرد و رو صورتم جاری شد. همونطوری رو تخت نشسته بودم و سرمو

گرفته بودم بین دستام که دوباره یکی در اتاقمو زد! سری اشکامو پاک کردم و گفتم: بله؟

اینبار رهام اومد تو اتاق! با عجله اومد روبه روی من رو زمین زانو زد و گفت: چرا گریه کردی؟ بابا چیزی بهت گفت؟

:- نه!

رهام: خب پس چی؟

:- هیچی، بریم شام بخوریم...

تا اومدم بلند شم دوباره منو رو رو تخت نشوند و گفت: صبر کن ببینم!

:- چیه؟

رهام: میگم چی گفت؟

:- میخواست بدونه که تو شمال چه اتفاقی افتاده که ما انقدر ناراحتیم!

رُهام: ما؟!؟

-: منو تو....

رُهام: خب تو چی گفتی؟

-: هیچی، گفتم شما اشتباه میکنید! اصلاً اینطوری نیست ...

رُهام: خب؟

-: بعدشم گفت که منو مادرت بچه نیستیم! این قضیه شمال رفتنتون خیلی مشکوک بود.

رُهام هینطور داشت نگام میکرد که دوباره با بغض گفتم: بعدشم پول داد که برم لباس بگیرم!

رُهام: واسه چی؟

-: واسه جمعه...

رُهام از جاش بلند شد و همونطور که دست منم گرفته بود و میکشید گفت: پول و بردار واسه خودت! تو جمعه نمیای!

-: آخه چرا؟!؟!!

رُهام: همین که گفتم! دیگه نه با من بحث میکنی نه میپرسی چرا؟

-: به مامان اینا چی بگم؟

رُهام: نمیدونم روشا، یه خاکی تو سرمون میکنیم!

بابا که تا سال خانم جون نشه نمیداد، توام بگو بخاطر همین نمیای....

منم نمیرم!

-: توام نمیری؟!؟!!

رُهام: نه!

-: چرا؟

رُهام: چون مادر بزرگم مرده و عزادارم! بعدشم، اینطوری بهتره بهونه خوبی هم واسه نیومدن تو میشه...

-: اینطوری خاله اینا خیلی ناراحت میشن.

:- آخه خیلی گرسنم نبود.

بعد از پشت میز بلند شدم و از آشپزخونه رفتم بیرون که مامان گفت: آخرش من نفهمیدم این با چی زنده است؟!!!

وقتی اومدم تو اتاقم در رو قفل کردم و گوشیمو برداشتم و به پرستو یه زنگ زدم! بعد از چندتا بوق گوشیشو جواب داد: جانم روشا؟

:- سلام خوبی؟

پرستو: خوبم تو خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

:- نه، میخوام بستم باهات حرف بزنم.

پرستو: راجب چی؟

:- ایمان پیشته؟

پرستو: آره اینجا نشسته اونم نگران شده.

:- نه بابا چیزی نیست! فقط پاشو برو تو اتاق نمیخوام ایمان متوجه بشه!

بعد پرستو الکی یه خنده ای کرد و گفت: آهان اون؟ نه بابا دیوونه! بزار برم تو اتاق ببینم هست؟

بعدنمیدونم ایمان چی گفت که پرستو گفت: نه بابا چیزی نیست نگران نباش! حالش خوبه...

یکم بعد دوباره صداش همونطوری نگران شد و گفت: خب ببین من اومدم تو اتاق، حالا بگو چی شده؟

:- پرستو مثل اینکه حق با تو بود!

پرستو: در چه رابطه ای؟

:- درباره اینکه امید ساناز رو دوست نداره!

پرستو: تو از کجا میدونی؟ چیزی شده؟

:- نه ولی... ولی من باید با امید حرف بزنم!

پرستو: مطمئنی؟!!! راجب چی؟

:- راجب همه چی!

پرستو: ولی تو که مخالف این بودی که بهش بگی که دوستش داری! یعنی الان میخوای بهش بگی؟

:- نه! نمیخوام بهش بگم که دوستش دارم... اصلاً... اصلاً نمیدونم چی میخوام بهش بگم!

پرستو: روشا حالت خوبه؟ چی میگی تو؟ اول میگی میخوای باهاش حرف بزنی، بعد میگی نمیدونی چی میخوای بهش بگی؟

:- پرستو خواهش میکنم، من باید امید رو ببینم!

پرستو: اول تو به من بگو که این موضوع رو از کجا فهمیدی؟

:- کدوم موضوع رو؟

پرستو: همین که امید ساناز رو دوست نداره...

:- اونش زیاد مهم نیست!

حالا تو فردا با من میای که بریم شرکتش؟

پرستو: من؟! !!! بریم چیکار؟

:- اه پرستو بیخیال! فعلاً کاری نداری؟ به ایمان سلام برسون...

تماس رو قطع کردم و گوشیم رو هم خاموش کردم!

فقط خدا میدونه که اونشب تا صبح چی کشیدم!

ساعت ۷ صبح که رُهام رفت از جام بلند شدم، یک ساعتی تو اتاق نشستم و فکر کردم! بعدش رفتم بیرون و اول از همه یه دوش گرفتم تا از این فشاری که رومه کم شه...

وقتی اومدم بیرون مامان تعجب کرده بود که انقدر زود از خواب بیدار شدم

مامان: خیر باشه، سحرخیز شدی!

یه سلامی کردم و رفتم تو آشپزخونه، بابا هم داشت صبحانه میخورد. به اونم سلام کردم و پشت میز نشستم...

بابا: امروز چه زود بیدار شدی؟!

:- همینطوری! شاید رفتم بیرون که یه سری کتاب تست بگیرم.

بابا: الان که داره برف میاد بمون بعد از ظهر با رهام برو بگیر!

:- نه بابا جان خودم میرم زودم بر میگردم

بابا: باشه، پس مواظب خودت باش، جاده ها الان خیلی خطرناکن.

:- چشم...

شما چرا انقدر زود بیدار شدی؟ دیگه باید از بازنشستگیتون لذت ببرین

بابا: نه بابا، من هر روز همین ساعت بیدار میشم. بعضی روزا یا میرم پیاده روی یا میرم بنگاه آقای محمدی...

بابا دیگه تقریباً صبحانشو تموم کرده بود ولی من از استرس دلم درد میکرد و نتونستم چیزی بخورم!

بابا: خب حالا پول کتابات چقدر میشه؟

:- چطور؟

بابا: برو از جیبم هر چقدر که نیازت میشه بردار

:- ممنون بابا پول نمیخواه از همون پول لباس بر میدارم...

بابا: بعد واسه لباست کم نیاری؟!

:- نه.

بابا از پشت میز بلند شد و گفت: باشه دخترم، هر جا میری زود برگرد...

:- چشم!

بابا: خدا حافظ...

:- خدا حافظ.

بعد رفت تو اتاق و از مامان هم که در حال مرتب کردن لباسا بود خدا حافظی کرد و رفت...

منم رفتم و استکان چایم رو تو سینک ظرفشویی خالی کردم که مامان فکر کنه صبحانمو کامل خوردم...

دیگه میز رو هم جمع نکردم! یعنی واقعاً حس تو تنم نبود.

رفتم تو اتاقم و بازم با خودم کلنجار رفتم که امروز برم سراغ امید یا نه؟!

هرطوری بود خودمو قانع کردم که امروز باید برم و ببینمش...

ساعت نزدیک ۱۰ بود که به مامان گفتم که دارم میرم کتاب بگیرم و زود برمیگردم.

سرکوجه یه دربستی گرفتم و آدرس شرکت امید رو دادم! تا حالا اونجا نرفته بودم ولی کارت شرکت رو داشتم...

تو راه نزدیک بود چند بار پشیمون بشم و برگردم خونه! ولی هرطوری که میشد با این حس مقابله کردم. مگه واسه من فرقی هم داشت که چه اتفاقی میوفته؟ من که مطمئن بودم بعد از امید دیگه زندگی نخواهم کرد! پس مرگ یکبار شیونم یکبار...

-ممنون آقا پیاده میشم.

راننده: ولی یکم مونده نا آدرسی که دادین!

-بله میدونم، بقیه رو میخوام قدم بزنم.

راننده هم دیگه چیزی نگفت و یجا نگهداشت. کرایه رو دادم و پیاده شدم.

وقتی از ماشین پیاده شدم هوای بیرون یکم حالمو بهتر کرد. از دیشب برف شروع به باریدن کرده بود و تقریباً همه جا رو سفید کرده بود....

یه ۲۰ دقیقه ای مونده بود که به شرکت امید برسم! هرچقدر نزدیکتر میشدم قلبم تندتر میزد! یه نفس عمیق کشیدم و گوشیمو در آوردم و شماره امید رو گرفتم!

بعد از چندتا بوق جواب داد: بله؟

نفسم داشت بند میومد! بازم زد به سرم که قطع کنم و برگردم خونه! ولی نه امروز به هر قیمتی که شده باید باهاش حرف میزد!

امید: الو روشا؟ صدامو داری؟

-الو...

امید: خوبی؟

-سلام، ممنون.

امید: ایشالله خیره، چیزی شده؟

-نه... کجایی؟

امید: شرکت من مطمئنی چیزی نشده؟

-آره، من تا چند دقیقه دیگه میام اونجا....

امید: کجا؟! !!!

:- شرکت.

امید: شرکت؟ برای چی؟! روشا من دیگه دارم نگران میشم اگه چیزی شده بگو...

:- نه نه چیزی نشده... فقط میخواستم...

حالا میام با هم حرف میزنیم! فعلاً

تماس و قطع کرد و یه نفس عمیق کشیدم. توی اون هوا از گرما احساس خفگی میگردم...!

چند دقیقه بعد رسیدم به شرکت امید که تو یه ساختمان خیلی شیک بود.

سوار آسانسور شدم و چند دقیقه بعد جلو در شرکتش بودم. لای در یکم باز بود، یه تقی به در زدم و رفتم تو. از هیجان پاهام داشت میلرزید! یه دفعه یه خانم جوون که فکر کنم منشی امید بود، جلوم سبز شد و گفت: بفرمایید، امرتون...

از هیجان و استرس لبام خشک شده بود و صدام میلرزید!

:- سلام.

منشی: سلام، بفرمایید

:- من... من با آقای شکوهی کار داشتم.

منشی: شما؟

:- بهش بگید که...

اومدی؟

برگشتم دیدم امیده که از اتاقش اومده بیرون و به دیوار تکیه داده.

بازم با دیدنش نفسم تو سینم حبس شد! بغض داشت خفم میکرد... خیلی آروم گفتم: سلام...

امید: سلام، بیا بریم تو اتاق من با هم حرف بزنیم.

یه سری تکون دادم و راه افتادم همون سمتی که داشت راهنماییم میکرد.

امید: خانم رحمتی لطفاً بگید دوتا قهوه برامون بیارن...

:- آه... من فقط آب میخورم!

امید: یه آبم بیارید لطفاً...

بعد منو برد تو اتاقش و گفت که بشینم. اتاقش خیلی بزرگ و شیک بود...

امید: خب! نمیخواهی بگی چی شده؟

-هیچی...

امید: هیچی باعث شده که تو بیای اینجا؟!!!

-: ببخشید که اومدم تو محل کارت... ولی، ولی باید باهات حرف میزد.

امید: روشا چی شده؟

همین موقع در اتاقشو زدن و یه آقای با دوتا فنجان قهوه و یه لیوان آب اومد تو. امید هم از پشت میزش بلند شد و اومد رو یه صندلی رو به روی من نشست...

یکم بعد اون آقا از اتاق رفت بیرون، اصلاً نمیتونستم به امید نگاه کنم! زل زده بودم به فنجان های روی میز و سنگینی نگاه امید رو رو خودم احساس میکردم! زیر این نگاه داشتم آب میشدم.

لیوان آب رو برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: میشه اونطوری بهم زل نزن؟!!!!

بعدشم یه ذره از آب رو خوردم که بغضمو بده پایین!

امید: چرا اینطوری شدی؟

به خودم جرأت دادم و بهش نگاه کردم! اخماش تو هم بود، از دیدن قیافش جا خوردم! در حالی که صدام میلرزید خیلی آروم گفتم: چطوری؟

امید: رنگت چرا انقدر پریده؟

-: چیزه... واسه اون مسمومیت!

امید: رنگ پریدگیت واسه مسمومیت، عرقم کردی! اون واسه چیه؟ نکنه تب داری؟!

-: نه! خوبم...

امید: بلاخره میخواهی بگی چی باعث شده که تو بیای اینجا یا نه؟

-: امید من... من میخواستم راجبه...

والای خدایا کمکم کن، جونم داره در میاد! خواهش میکنم کمکم کن...

امید: روشا؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، هر وقت که اسممو صدا میزنه به نظرم من قشنگ ترین اسم دنیا رو دارم!

امید: چیزی شده؟ کسی طوریش شده؟

انگار حالت خیلی خوب نیست!

با صدای ضعیفی گفتم: خوبم...

امید: اومدی اینجا که راجب چی باهام حرف بزنی؟

:- ازدواجت...

انگار که از این حرفم جا خوردا! یه پوزخند زد و تکیه اشو داد به پشتی صندلی...

امید: چیه؟ توأم مخالفی؟

:- چرا میخوای باهاش ازدواج کنی؟

تموم این کلمه ها رو با جون کندن میگفتم و همش بریده بریده حرف میزد.

خدایا!!! چه انرژی میخواد کنترل اولین قطره اشک واسه اینکه نریزه پایین!

امید: بقیه چرا ازدواج میکنن؟!! منم مثل بقیه!

نه دیگه مقاوت خیلی سخت شده بود! اولین قطره اشکم چکید...

امید تا این وضع رو دید یه دستمال برداشت و اومد کنارم نشست!

امید: روشا؟ داری گریه میکنی؟! آخه چرا؟

:- امید... بقیه وقتی میخوان ازدواج کنن، دلیل میارن ولی تو چی؟ توأم واسه من دلیل بیار! مثلاً بگو که دوش

داری! بگو...

امید: روشا خواهش میکنم آرام باش...

:- من آرامم امید... من آرامم جوابمو بده

امید: ولی داری میلرزی!

با فریاد گفتم: بهت میگم من خوبم! جوابمو بده... تو واقعاً سناز رو دوست داری؟ تو چشمای من نگاه کن و بگو که

دوش داری! به جون خاله قسم بخور بگو که دوش داری...

همونطوری مات فقط داشت نگاهم میکرد! یکم بعد خیلی آرام گفتم: تو... دوش داری!!!

بی امان اشکام پشت سر هم رو صورتم جاری میشد! قلبم داشت از جاش کنده میشد! اون لحظه فقط آرزوی مرگ

داشتم...

-نه...یعنی آره! تو پسر خاله ی منی، خب معلومه که دوست دارم...زندگیت برام مهمه، آیندت برام مهمه!!!!

امید؟ اون به تو خیانت میکنه...

امید: میدونم!

باورم نمیشد! این دیوونه شده! میدونه و بازم

-: تو دیوونه شدی... تو زده به سرت! آره، زده به سرت... نمیفهمی داری چیکار میکنی؟

امید: روشا، تو...

نتونست ادامه بده، از جاش بلند شد و کلافه رفت پشت پنجره و به بیرون خیره شد...

-: امید؟

هیچ جوابی نداد! حتی بر نگشت و نگام نکرد.

-: امید من همه چی رو میدونم...

امید: تو هیچی نمیدونی.

-: چرا میدونم که الان زیر چه فشاری هستی...

با تعجب برگشت و نگاهم کرد!

-: هیچی نپرس، اصلاً مهم نیست که از کجا میدونم!

امید: چی میدونی؟

-: میدونم که مجبوریت کردن به این ازدواج اولی حالا میخوام از دهن خودت بشنوم، حرفاشون حقیقت داره؟

امید تو رو خدا بگو که دروغ میگن! امید تو اهل این بازی نیستی بگو که فقط دارن بهت تهمت میزنن!

امید: نمیدونم روشا! نمیدونم و همین ندونستن که داره دیوونم میکنه.

بعد کلافه رو صندلی نشست و سرشو گرفت بین دستاش!

-: یعنی چی که نمیدونی؟!

یکم ساکت شد و بعد گفت: پارسال زمستون عروسی نگین و مانی بود، فامیل مهسا اینا، همون زن و مردی که

عروسی ایمان اومده بودن!

-: خب...

امید: اونا جشنشونو تو باغ مامان پری گرفته بودن، ما هم دعوت بودیم! سانا زام بود...

من اونشب مست بودم! خیلی مست... اونقدر که اصلاً تو حال خودم نبودم.

ایمان منو برد بالا و با هم رفتیم تو یکی از اتاق خوابا، نمیدونم اونشب چه مرگم شده بود که اونقدر مست کرده بودم! من اصلاً اهل اینجور برنامه ها نبودم! ایمانم منو برده بود بالا که با اون وضع جلو چشم مامان بابا نباشم.

یکم که ایمان پیشم موند من خوابم برد، دیگه آخرای مهمونی بود و همه داشتن میرفتن، این بود که باغ از اون شلوغیش در اومده بود و منم راحت تونستم بخوابم!

اونشب مامان اینا موقع رفتن منو صدا نکردن و گذاشتن که اونجا بمونم گویا ایمان بهشون گفته بود که من سر درد دارم و بهتره که همونجا بمونم.

امید بازم چند لحظه ساکت شد و بعد دوباره ادامه داد: صبح وقتی بیدار شدم دیدم سانا ز تو اتاقه! گیج شدم، ازش پرسیدم که تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید و یه حالت متعجب به خودش گرفت و گفت: دیشب و یادت نمیاد؟

گفتم چرا؟ دیشب عروسی مانی بود که بعد من حالم مساعد نبود و ایمان منو آورد بالا تا یکم بخوابم...

بازم خندید و گفت مثل اینکه حالت واقعاً مساعد نبود! بهش گفتم چطور مگه؟ گفت که یادت نمیاد که دیشب منو تو

تمام اتاق دور سرم میچرخید، عین دیوونه ها شده بودم بهش گفتم که داری دروغ میگی، همش یه مشت حرف مفت! درسته مست بودم ولی خب چرا یادمه که ایمان منو آورد بالا و منم خوابیدم؟ پس چرا دیگه چیزی یادم نمیاد؟ اونم از کوره در رفت و گفت که این منم که دارم دروغ میگویم و میزنم زیر همه چیز! بعدشم گفت که من یه نامرد عوضیم که حالا که اونو بدبختش کردم میخوام خودمو بکشم کنار!

دیگه اون روز حال خودمو نمیفهمیدم! هرچی که لایقش بود و بارش کردم اونم تحدیدم کرد که آبرومو میبره و از این حرفا! گفتم برو هر کاری که میخوای بکن.

اونروز با اعصابانیت از خونه مامان پری زدم بیرون و تا شب بر نگشتم خونه، شده بودم عین دیوونه ها، عذاب وجدان داشت بیچارم میکرد همش با خودم میگفتم که نکنه تو اون حال و روز واقعاً غلطی کرده باشم و خودم یادم نباشه! از طرفی هم میدونستم که سانا ز منو دوست داره، همینطورم میدونستم واسه رسیدن به خواسته اش دست به هر کاری میزنه! اونشب دیر وقت بود که رفتم خونه حتی حوصله نداشتم که به سوال جوابهای مامان و بابا جواب بدم. رفتم تو اتاق و در رو بستم که عمم زنگ زد و اونم تهدیدم کرد و گفت یا باید دخترشو بگیرم یا ازم شکایت میکنه! دیگه مغزم داشت منفجر میشد، اصلاً نمیدونستم باید چیکار کنم؟ اصلاً حال خودمو نمیفهمیدم! دوسه ماه همینطوری با تهدیدهای عمه امو سانا ز گذشت و من هم بهشون میگفتم که باید یجوری این

جریان رو به مامان اینا بگم... هنوز نتونسه بودم با خودم کنار بیامو خودمو یجوری قانع کنم. عذاب وجدان داشت پدرمو در میاورداهر چی بود من اون شب حال عادی نداشتم...

بعد از دوسه ماه زنگ زد وگفت که از من بارداره! اون موقع نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! از یه طرف خوشحال بودم که اینطوری میتونم مطمئن بشم که واقعاً اونشب بین ما اتفاقی افتاده یا نه؟ زد به سرم که ببرمش دکتر و دقیقاً دکتر به من بگه که چند وقته بار داره و منم میتونسم بفهمم یا اینکه از طریق دی ان ای یا از هر راه کوفتی دیگه ای متوجه بشم که اون بچه واقعاً مال منه یا نه؟! یروز بهش زنگ زدم و گفتم که امروز بیاد تا با هم بریم دکتر ولی بهونه آورد و قرار رو گذاشت واسه دوروز بعد! انگار دست منو خونده بود، یروز زنگ زد و گفت که با دوستش رفته بود بیرون که تصادف کردن و بچه افتاد! حتی دست خودشم گچ گرفته بود! دیگه مطمئن شدم که داره دروغ میگه و حتماً کاسه ای زیر نیم کاسشونه! یروز رفتم خونشونو تمام اینا رو بهشون گفتم! ولی اونا بیشتر طلبکار بودن و به هر طریقی که تونستن منو تهدید کردن... زیر بار نمیرفتم تا اینکه یروز احضاریه اومد دم شرکت! ازم شکایت کرده بودن. اگه این خبر میرسید به گوش پدر و مادرم سخته میکردن روشا، میفهمی؟ اونم بخاطر یه همچین موضوعی... بابامو که میشناسی که چقدر این چیزا براش مهمه! چقدر آبروش براش مهمه...

تمام این مدت تکیه داده بودم به صندلی، چشمامو بسته بودم و به حرفهای امید گوش میکردم و اشک میریختم! اهر کلمه ای که از دهنش خارج میشد مثل خنجر میبود که انگار فرو میکردن تو قلبم...

امید: روشا ازت خواهش میکنم که اینطوری گریه نکن...

-: دروغه، امید دروغه دارن بازیت میدن. تو چطور اینو نمیفهمی؟! :

یه نفس عمیق کشید و تکیشو داد به صندلی و گفت: میدونم!

-: پس چرا تمومش نمیکنی؟! :

امید: میدونی روشا؟! الان یکساله که اینا دارن منو بازی میدن و منم دارم عذاب میکشم! حالا اون عذاب وجدانی چند ماه اول بماند...

من نمیتونم همینقدر راحت ازشون بگذرم و بزارم که برن پی زندگیشون. اون عوضیا زندگی منو، آینده منو همه چیمو ازم گرفتن! حالا من انقدر راحت ولشون نمیکنم! تلافی همه ی اون شبایی که تا صبح بیدار بودم و عین دیوونه ها با خودم حرف میزدم رو سرشون در میارم! فرخنده و ساناز باید یکم از اون دردی رو که من کشیدم رو تحمل کنن...

الان که دیگه آب از سرم گذشته، دوست ندارم پا پس بکشم و بعدشم مامانم اینا دروغ این عوضیا رو بفهمن و از غصه دق کنن، ولی برام مهم نیست که بعد از ازدواج بفهمن! یکسال باهام بازی کردن ولی جمعه بازی اونا تموم میشه و بازی من شروع میشه!

امید چی داشت میگفت؟ داشت میگفت که میخواد عقدش کنه! اومدن منم اینجا بی فایده بود... هه! پیش خودت چی فکر کردی احمق؟ فکر کردی میای اینجا و بهش میگی که با ساناز ازدواج نکن اونم میگه چشم؟ واقعا که احمقی روشا! فقط تا لحظه آخر این عشق نتونستی ازت نفستو حفظ کنی...

دیگه جون تو تنم نبود اصلاً رمق نداشتم، ولی هر طوری بود از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم و راه افتادم سمت در...

امید: کجا؟

-: خونه

امید: صبر کن...

برگشتم و نگاهش کردم.

امید: بیا بشین کارت دارم...

-: بگو!

امید: گفتم بشین.

یکم همونجا ایستادم و نگاهش کردم، بعد خیلی آرام رفتم و رویه صندلی رو به روش نشستم. سرشو انداخت پایین و همونجا سر جاش نشست واسه چند دقیقه هیچکدوممون حرفی نزدیم که من گفتم: اگه چیزی میخوای بگی بگو اگه نه من برم...

امید: چرا اومدی اینجا؟

-: چی؟؟؟

امید: یعنی... چطوری بگم؟؟؟

-: من حرفامو زدم، فقط میخواستم بگم این ازدواج هیچی واسه تو نداره جز بی آبرویی...

دوباره اومدم بلند شم که خیلی محکم گفت: بشین!

بعد آرامتر شد و گفت: یعنی انقدر نگران زندگی منی؟؟؟

-: برو از شکایت کن! اونا به تو تهمت زدن و این خودش جرم بزرگیه!

امید: من هیچ مدرکی ندارم! اونم بعد از یکسال.

-: خب...

امید: من ازت یه چیز دیگه پرسیدم، چرا بحثو عوض میکنی؟

هیچی نگفتم! یکم بعد باشد و اومد کنار من نشست و گفت: میدونی، من قبل از این جریانات یکی دیگه رو دوست داشتم... یعنی هنوزم دوشش دارم...

تمام حرفاش مثل یه پتک بود تو سرم! ای خدا؟! آخه من چه گناهی کردم که باید انقدر عذاب بکشم؟

در حد جون کندن داشتم سعی میکردم که دوباره اشکم در نیاد...

امید: میشنوی چی میگم؟

فقط سرمو تکون دادم که گفت: حتماً تو میدونی دوست داشتن یکی چه حسی داره و بدتر از اون حس اینه که اون طرف دوست نداشته باشه و یکی دیگه رو دوست داشته!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم دوباره بغضم شکست و گفتم: من بهتر از هر کس دیگه ای میدونم که این چه درد بزرگیه...

امید برگشت و مستقیم تو چشمام نگاه کرد، که من سرمو انداختم پایین!

بعد خیلی آروم گفت: همونی که باهاش تو کافی شاپ بودی!!؟

یه لحظه جا خوردم! بهش نگاه کردم و گفتم: چی؟

امید: همون پسری که باهاش تو کافی شاپ بودی ترکت کرده؟

-: کدوم پسر!!؟ من با هیچ پسری هیچوقت هیجا نرفتم...

از جاش بلند شد و دوباره رفت پشت پنجره و گفت: لازم نیست انکارش کنی، من میدونم...

احساس میکردم خون تو مغزم جوش میکنه!

-: من چیزی رو انکار نمیکنم! یه همچین چیزی واقعیت نداره....

بعد دوباره برگشت سمت من و گفت: پس...

-: پس چی؟ کی یه همچین مزخرفی رو بهت گفته!!؟

امید: ساناز

یدفعه انگار جریان برق بهم وصل کرده باشن، شروع کردم عین دیونه ها خندیدن! خنده های هیستریک و عصبی....

امید: روشا؟ روشا آروم باش...

لیوان آب و گرفت سمتم که پرتش کردم یه گوشه! صدای شکست لیوان انگار منو از اون حالت در آورد، ولی هنوز از اعصابانیت داشتم میلرزیدم...

یدفعه در اتاق امید باز شد و همون دختره منشیش با نگرانی اومد تو که امید سرش داد زد و گفت که بره بیرون.

امید: روشا من منظوری نداشتم فقط....

:- خفه شو!

امید: روشا...

:- تو حرف اون هرزه عوضی رو که انقدر با زندگیت بازی کرد رو باور میکنی؟ واقعاً برات متأسفم....

امید: حق با توه، من فقط میخواستم...

:- این من بودم که اونروز اون عوضی رو با یه پسره تو کافی شاپ دیدم. درحالی که هرو کِرشون هوا بود...

امید واسه چند ثانیه ساکت شد و بعد نفسشو عصبی داد بیرون و خیلی آرام گفت: کثافت...

از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم و تند از اتاقش خارج شدم! داشتم خفه میشدم.... دیگه منتظر آسانسور نشدم و از پله ها رفتم پایین...

وقتی به در ورودی ساختمون رسیدم با همه نیروم هوای سرد بیرون رو کشیدم تو ریه هام! پاهام دیگه جون نداشت ولی هر طوری بود باید از اونجا دور میشدم...

یکم که از اون ساختمون فاصله گرفتم دیدم ماشین امید پیچید جلوم!

امید: سوار شو...

واقعاً دیگه حسی تو پاهام نبود ولی دلم نمیخواست سوار شم! پس توجهی نکردمو به راه خودم ادامه دادم...

امید: روشا؟

بازم توجهی نکردم، که اینبار دوید سمتم و دستمو گرفت.

امید: مگه نمیگم صبر کن؟ بیا من میرسونمت...

:- خودم راه رو بلدم.

امید: بیا باید با هم حرف بزنیم.

:- به اندازه کافی حرفاتو شنیدم

امید: روشا خواهش میکنم تو دیگه عذابم نده...

-من دارم تو رو عذاب میدم یا...

دیگه نتونستم ادامه بدم! چی باید بهش میگفتم؟ میگفتم این تویی که داری منو عذاب میدی؟ هه...

امید: بیا برو سوار شو

فقط نگاهش کردم که خودش آروم منو سمت ماشین هدایت کرد...

وقتی سوار شدیم حرکت کرد، اولش هر دو تاملون ساکت بودیم که بعد امید گفت: وقتی بهم گفت که تو رو بیرون با یه پسره دیده دست تو دست هم و خیلی خوشحال بودی اصلاً یه لحظه هم به ذهنم نرسید که شاید اون عوضی دروغگو اینبارم داره بازیم میده! فقط خون خونمو داشت میخورد انگار اونم اینو فهمیده بود که هی پیاز داغشو زیاد میکرد...

چیزی نگفتم و فقط از پنجره بیرونو نگاه کردم که بازم امید ادامه داد: خیلی سخته همیشه همه ی درد و غماتو واسه خودت نگه داری و نتونی با کسی درد و دل کنی تا یکم آرومتر شی، من قبل از این همیشه پایه درد و دلام ایمان بود. ولی تو این یکسال به جایی رسیدم که حتی با اونم نتونستم حرف بزنم. ولی امروز احساس میکنم که خیلی سبک شدم.

بازم ساکت شد و بعد دوباره گفت: میخوای بدونی اون دختری که دوست داشتم کی بود؟

آره شکنجم کن، شکنجم کن تا حالا کم درد کشیدم؟ بسم نیست؟ خدایا بسم نیست؟ من دیگه نمیتونم، دیگه تحملش و ندارم...

چشمامو بستم و گفتم: نه! نمیخوام بدونم

ماشینو زد کنار و یه گوشه وایستاد! بهش نگاه کردم که دیدم خیره شده به خیابون...

شاید نزدیک ۵-۶ دقیقه تو همین حالت موند! بعد یطوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت: کاش میزاشتی که بگم چقدر دوست دارم...

اصلاً نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم! فقط زل زده بودم بهش که برگشت سمت من، در حالی که یه قطره اشک گوشه چشمش بود گفت: تمام این سالها فکر میکردم از من خوشتر نمیداد! همیشه ازم دوری میکردی! همیشه با ایمان بهتر از من بودی. هر بار که میخواستم بهت بگم که چقدر دوست دارم ازم فرار میکردی و منم...

یکم ساکت شد و بعد گفت: وقتی که جلو تو سناز واسه من ادای عاشقای دلخسته رو در میآورد هر لحظه منتظر بودم که برق حسادت و تو چشمات ببینم و پیام سمت اولی اون موقع ها هم یا نگاهتو میدزدی که من نتونم چیزی از توش بخونم یا بازم فرار میکردی...

امروز که اومدی و اونطوری بخاطر من داشتی اشک میریختی باز من نور امید تو دلم روشن شد که نکنه توأم دوسم داری! هر کلمه ای رو که از دهن تو بیرون میومد و میدزدیدم به این امید که تو یکیش تو بهم بگی که دوسم داری و واسه همین که امروز اومدی سراغم ...

تمام این مدت بی حرکت فقط داشتم به امید نگاه میکردم و اشکم بی صدا رو صورتم فرو میریخت! چی باید بهش میگفتم؟ چی داشتم که بهش بگم؟ تمام این مدت اونم منو دوست داشته و....

انگار یکی داشت سرم فریاد میکشید و میگفت: احمق منتظر چی هستی؟ اون که گفت دوست داره، اون که اعتراف کرد پس چرا الان تو بهش نگویی؟ چیه نکنه باز میترسی که غرور احمقانه از بین بره، آره؟!!! تمومش کن این مسخره بازی رو. بهش بگو، بهش بگو که توأم چقدر دوسش داری...

-: امید؟!!!

در حالی که چشماش قرمز شده بود دوباره سرشو چرخوند سمت من.

-: تمام این مدت...

احساس میکردم دارم خفه میشم، شیشه ماشینو دادم پایین و چندتا نفس عمیق کشیدم!

-: تمام این مدت من عاشقت بودم....

حالا نوبت اون بود که مات به من نگاه کنه! بعد از چند دقیقه با اعصابانیت یه مشت به فرمون زد و از ماشین پیاده شد.

نمیتونم توصیف کنم که اون لحظه چه حالی داشتم! امید بهم گفته بود که دوسم داره...

واقعاً باید چطوری برخورد میکردم؟ باید خوشحال میبودم که متوجه شدم کسی که من در حد جنون دوسش دارم اونم منو دوست داره، یا ناراحت میبودم از اینکه حالا که جفتمون همدیگر و دوست داریم باید از هم جدا بشیم و هر کی بره پی کار خودش؟!!! وای خدایا ازت خواهش میکنم کمک کن دیگه دارم دیوونه میشم...

صدای گوشیم منو از فکر و خیال کشید بیرون، اصلاً دوست نداشتم جواب بدم! ای بابا اصلاً نمیدونم ساعت چنده؟!!!

گوشیمو از کیفم در آوردم، رهام بود! یه نگاه دیگه به امید کردم که همونجا گوشه اتوبان نشسته بود...

-: بله؟

رهام: کجایی تو؟ مامان گفت که بهش گفتمی میری کتاب بخری!

-: خب پس میدونی کجام دیگه.

رُهام:اون مامان بود که اینو بهش گفتمی،واسه من یه حرف جدیدتر بزن...

-:یعنی چی رُهام؟من از حرفات چیزی نمیفهمم!

رُهام:من که میدونم تو الان به تنها چیزی که فکر نمیکنی کتاب و درس و آیندته!گیرم که راست بگی،یه کتاب خریدن مگه چقدر طول میکشه؟!!

همین موقع امید هم در حالی که زل زده بود به من،از جاش بلند شد و اومد سمت ماشین...

رُهام:با توأم...

-:ها؟

دیگه امید سوار ماشین شد و ماشین و روشن کرد...

اینبار رُهام با اعصابانیت فریاد زد:بهت میگم کجایی؟چرا لال شدی؟!!!

منم تقریباً با داد گفتم:چته چرا داد میزنی؟قبرستونم...

رُهام:روشا دیگه داری دیوونم میکنیا!

-:به مامان اینا بگو من امروز میرم خونه ایمان اینا،بگو نگرانم نباشن...

رُهام:اونجا واسه چی؟!!!کجایی بگو پیام دنبالت...

-:رُهام خواهش میکنم پیله نکن،من باید با ...

یدفعه امید گوشی رو از دستم کشید بیرون!

امید:الو رُهام؟

-:آره با منه

-:نه!میریم خونه ایمان.

-:نه نه،لازم نیست.

بعد برگشت و یه نگاه بهم کرد و دوباره به رُهام گفت:خیلی اتفاقی الان دیدمش...

نمیدونم چرا با این حرفش یه نفس راحت کشیدم!همش استرس داشتم که نکنه الان رُهام فکر بدی راجب من بکنه...

امید:تو بهشون بگو دیگه!

:-خودم غروب میارمش خونه

:-خواهش،سلام برسون

:-فعلاً.

تماس و قطع کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گوشی رو گرفت سمت من.

گوشی رو ازش گرفتم و ماشین و پیچید سمت خونه ایمان.تا رسیدن جلوی در خونشون هیچکدوم حرفی نزدیم...

جلوی در خونه ایمان که رسیدیم نگه داشت،خیلی آروم گفتم ممنون واز پیاده شدم و رفتم سمت در خونه که صدای دزدگیر ماشینشو شنیدم!برگشتم عقب دیدم امید هم داره میادا!همینطوری مات داشتم نگاهش میکردم که بهم رسید و آیفون رو زد،وقتی دید همینطوری دارم نگاهش میکنم گفت:خب خونه داداشمه!نیام؟!!!

از اون ماتی در اومدم و گفتم:من که چیزی نگفتم!

باز دوباره یجوری نگام کرد که دلم لرزید و نگاهمو ازش دزدیدم...

بعد از چند ثانیه هم در با صدای چیکی باز شد.وقتی رفتیم داخل پرستو و ایمان هر دو از دیدن ما دوتا کنار هم تعجب کرده بودن و همینطوری فقط داشتن نگاهمون میکردن!

امید:دیگه بیشتر از این شرمندمون نکنید!

پرستو:چی؟!!!

امید:میگم دیگه بیشتر از این شرمندمون نکنید با این استقبالتون...

پرستو:هان،شرمنده!بفرمایید خیلی خوش اومدین،نه اینکه این موقع بی خبر اومدین یکم تعجب کردیم!بفرمایید بریم ناهار بخوریم سفره پهنه.

رفتم سمت پرستو و باهاش سلام علیک کردم،بعدشم رفتم پیش ایمان و بهش سلام کردم که با خوشرویی ازم استقبال کرد.امیدم همون موقع نزدیک ایمان شد و زد رو شونش و گفت:حالا بعد ناهار باید توضیح بدین که چی به خورد روشا داده بودین که مسموم شده بود...

پرستو ایمان یه نگاه به هم انداختن و بعد به من نگاه کردن که منم سرمو انداختم پایین ...

بعد از ناهار منو پرستو داشتیم ظرف ها رو از رو میز جمع میکردیم که امید گفت:پرستو جان میشه شستن ظرف ها رو موکول کنی به بعد؟باید صحبت کنیم!

پرستو:باشه حتماً.

دستام داشتن میلرزیدن! تا اومدم بشقابشو از جلوش بردارم دستمو گرفت و گفت: بشین...

بدون هیچ حرفی رفتم و رو به صندلی رو به روش نشستم.

ایمان: چیزی شده؟

امید: بزار پرستو بیاد بشینه میگم!

پرستو: حالا چرا تو آشپزخونه؟ بریم تو پذیرایی دیگه.

- نه همینجا خوبه، بیا بشین...

پرستو هم اومد و بین منو ایمان رو به صندلی نشست.

ایمان: خب ما منتظریم که بشنویم!

امید: نه دیگه اول شما باید به یه سری چیزا جواب بدین!

ایمان: به چی؟ خب اگه چیزی شده به ما هم بگین!

امید یکم ساکت شد و بعد گفت: شما از کی میدونین که روشا منو دوست داره و بهم نگفتین؟

یدفعه پرستو و ایمان همزمان برگشتن سمت من! رو لب پرستو یه لبخند بود، بعد از زیر میز دستمو گرفت و خیلی

آروم گفت: بالاخره بهش گفتم؟

امید: چرا جواب نمیدین؟

ایمان: تازه چند روزه فهمیدیم...

امید: توی همون چند روزی که مثلاً رفته بودین شمال؟

ایمان فقط سرشو تکون داد که امید دوباره گفت: خب چرا وقتی که فهمیدین به منم نگفتین؟

- من نخواستم!

امید نگاهش رو من ثابت موند، یکم بعدش گفت: چرا؟

- چون تو داری ازدواج میکنی... یادت رفته؟

بعدش یه پوزخند زدو تکیشو داد به پشتی صندلی و زیر لب گفت: ازدواج!

ایمان: چیه؟ نکنه پشیمون شدی؟!!! تا چند روز پیش که خوب هوار میکشیدی و میگفتی این ازدواج باید انجام

بشه...

امید نفسشو کلافه داد بیرون و جواب ایمان رو نداد. بعد رو کرد به پرستو گفت: خب حالا موضوع چی بود که به بقیه گفتین رفتین شمال؟

ایمان: قبلاً بهت گفتم دیگه! روشا مسموم شده بود نمیخواستیم خاله اینا نگران بشن...

امید: یه مسمومیت ساده فکر نمیکنم خیلی چیز مهمی باشه که خاله در حدی نگران بشه که بخواین این موضوع رو ازش قایم کنید...

بعد رو کرد به منو گفت: روشا تو بگو چی شده بود؟

یکم من من کردم و گفتم: یکم حالم بد بود...

امید: دقیقاً چت بود؟

ایمان: وقتی شنید جنابعالی قراره ازدواج کنید شکه شد و از حال رفت! حالا فهمیدی چی شد؟

امید وقتی اینو شنید مات فقط داشت به من نگاه میکرد! از هیچکدومون صدا در نمیومد! چند دقیقه ای من داشتم زیر نگاه امید از بین میرفتم که همونطوری که نگاهم میکرد گفت: چرا همون موقع بهم نگفتین؟!!!

پرستو: هه... الانم حالش با همون موقعش فرقی نکرده!

ایمان با کنایه به امید گفت: حالا میگم شما اینجا نشستنی کارای نامزدیتون عقب نیوفته!

امید: من این نامزدی رو عقب میندازم!

ایمان: حالا تازه میخوای عقب بندازی؟ هه! میشه بدونم چرا؟

امید: نمیدونم ایمان، نمیدونم! فقط میدونم که دوست دارم برم گم شم.

ایمان: حالا اگه بدونی این بدبخت چندساله داره عذاب میکشه احتمالاً نظرت عوض میشه و میری خودتو میکشی!

دیگه نتونستم تحمل کنم و بازم اشکام سرازیر شدن و باز هم امید نگاه متعجبشو بهم دوخت...

امید: بخدا منم کم زجر نکشیدم روشا! آخه لعنتی من الان باید بفهمم که دوسم داری؟

ایمان: مطمئناً انتظار نداشتی بیاد بهت بگه که من دوست دارم...

امید سرشو گرفت بین دستاشو گفت: بخدا دیگه مغزم داره میترکه! دیگه نمیدونم چی خوبه چی بد؟ شما ها از

هیچی خبر ندارین، پس خواهشاً منو متهم نکنین!

ایمان دستشو گذاشت رو شونه امید و گفت: چرا نمیگی و خودتو خلاص نمیکنی؟ چرا اونروز تو شرکت گفتی

مجبوری با ساناز ازدواج کنی؟

امید یه نفس عمیق کشیدو بازم به من نگاه کرد و گفت: همه چی رو به روشا گفتم....

پرستو و ایمان بازم نگاه متعجبشونو به من دوختن که امید شروع کرد داستان رو براشون تعریف کردن....

پرستو آروم آروم اشک میریخت، ایمان هم از شدت خشم و اعصابانیت صورتش رنگ شده بود....

ایمان: کثافتا، آشغالایا میکشمتون...

امید: آروم باش ایمان.

ایمان: چطوری آروم باشم؟! تو الان باید اینا رو به من بگی؟

امید: بهت گفتم که، نمیخواستم بابا اینا...

ایمان: بابا کی ننشسته به حرفت گوش بده؟ یا کی بدون منطق راجبت قضاوت کرده که ایندفعه از قضاوت و ناراحتیشون ترسیدی و اینطوری آتیش زدی به زندگی خودت؟ میزاشتی هر غلطی که میخواستن بکنن، اونوقت متوجه میشدی که هیچکاری نمیتونن بکنن!

امید: باور کن انقدر گیج و مگ و داغون بودم که به هیچی درست نمیتونستم فکر کنم! جز به اینکه نکنه من واقعا تو اون حال و روز بلایی سر دختر مردم آورده باشم...

ایمان: هه! ولی بلا همون دختر مردم بود که رو سر تو نازل شد.

پرستو: ولی به نظر من الانم دیر نشده هنوز اتفاقی نیوفتاده که، بهتره برین وبا بابا حرف بزنین حتماً اونم نظر خودشو داره...

ایمان: منم میگم فعلاً بهترین کار همینه! بخدا امید ایندفعه نمیزارم اون کثافتا به هدفشون برسن! باید از رو نعش من رد شی که بزارم عقدش کنی و یک عمر خودتو بدبخت کنی...

امید که تا اون موقع سرش پایین بود، تکشیشو داد به پشتی صندلی و رو به من گفت: تو چرا انقدر ساکتی؟ چرا هیچی نمیگی؟

-: چی بگم!!!!

ایمان: خب توأم نظرتو بگو، شاید تو فکر بهتری داشته باشی!

-: امید خودش باید تصمیم بگیره.

ایمان: امید هرچی تصمیم نگیره بهتره، یبار تصمیم گرفت دیدیم چی شد!

- ولی زندگی خودشه... من نمیتونم بهش...

ایمان نداشت ادامه بدم: یعنی زندگی امید به تو ربطی نداره؟ ببین روشا اگه چند روز پیش رو تو بیمارستان یادت نیاد من خیلی خوب یادمه، خیلی خوب یادمه که چندبار با فریاد امید امید گفتن از خواب پریدی و بعدشم چقدر جیغ و داد میکردی که پرستارا به زور آرام بخش آرومت میکردن. من همون موقع میخواستم به امید بگم بیاد و حال و روز تو ببینم، میخواستم بیاد و تو رو تو اون حال ببینم و متوجه شه که دوست داشتن یعنی چی؟ ولی اون روز رهام جلومو گرفت و نداشت برم سراغش. ولی دیگه بسه روشا، حالا که بهش گفتم دوستش داری، بزار بفهمه که چقدر خودش و زندگیش واسه تو مهمه! هر چند باید خیلی زودتر از این حرفا میفهمید...

تمام این مدت امید داشت به من نگاه میکرد و من واسه اینکه باهاش چشم تو چشم نشم زل زده بودم به نمکدو نای روی میز!

امید: امروز نمیخواست بگه که دوسم داره! وقتی من به بهش گفتم که دوستش دارم اونم اعتراف کرد...

همین موقع گوشی امید زنگ خورد، یه نگاه عصبی به گوشیش کرد و نفسشو فوت کرد بیرون و تماس و وصل کرد
امید: بله؟

- بله خودم هستم، شما؟

- چیزی شه؟ شما کی هستین؟

- بله...

یه نگاه به من کرد و به اون شخصی که پشت خط بود گفت: پسر داییشون هستم!

- کی، کجا؟

- باشه، باشه! الان کدوم بیمارستانن؟

تماس و قطع کرد و با تعجب به هممون نگاه کرد و گفت: ساناز تصادف کرده بیمارستانه...

ایمان: نمرده؟

پرستو: آاا... ایمان جان زشته این چه حرفیه؟

ایمان: میدونی حسم نسبت بهشون چیه؟ نمیدونی دیگه، اگه بدونی اینطوری نمیگی...

پرستو: حالا هرچی، زشته آدم از مردن کسی خوشحال نمیشه که!

امید: ایمان باهام میای بیمارستان؟

ایمان: نخیر، خیلی از فرخنده خوشم میاد؟! حالا باید وجود بی وجودشم تحمل کنم؟!

امید: پس خودم تنها میرم!

بعد از جاش بلند شد که بره، که پرستو به ایمان اشاره کرد که نزاره امید تنها بره ... ایمانم با بی میلی به امید گفت:
صبر کن لباس بیوشم که با هم بریم.

امید و ایمان که رفتن پرستو به من گفت: کار خدا رو ببین! دقیقاً وقتی دو روز مونده به عقد باید امید به علاقه تو نسبت به خودش پی ببره و سانازم یجوری تاوان این کاراشو پس بده...

-نمیدونم چی باید بگم پرستو! ولی اصلاً خوشحال نیستم که یه همچین اتفاقی واسه ساناز افتاده.

پرستو: حالا شاید چیز خیلی مهمی نباشه...

-ایشالله که همینطوره. من برم یه زنگ به مامانم بزنم که بگم شاید دیرتر برگشتم خونه...

پرستو: برو عزیزم... منم برم ظرفا رو بشورم.

دم دمای غروب بود که با پرستو تصمیم گرفتیم که به ایمان زنگ بزنیم ببینیم چی شده که تا الان اونا با ما تماس نگرفته بودن! پرستو گوشی رو برداشت و شماره ایمان رو گرفت، یکم بعد ایمان جواب داد ولی من صداشو نمی شنیدم.

پرستو: الو سلام.

-چی شد کجایین شما پس؟

-نه هنوز هست.

-جدی؟! امیدم باهاته؟

-باشه بیاین...

تلفن و قطع کرد و گذاشت سر جاش.

-چی گفت؟ چرا زود قطع کردی؟

پرستو: گفت نزدیک خونه ایم... الان میان.

- فکر میکنی تصادف جدی بوده؟

پرستو: نمیدونم والا، چی بگم آخه؟

خیلی طول نکشید که امید و ایمان اومدن به ساعت نگاه کردم بیست دقیقه به ۸ بود. پرستو بلند شد و رفت جلو در استقبالشون، سرو صداشونو میشنیدم که داشتن میومدن تو...

پرستو: سلام، چی شد؟ چیز مهمی نبود؟

ایمان: سلاااام خانم گلم، اجازه ورود میفرمایید یا همین جلوی در میخواین اطلاعات کسب کنید؟

پرستو: بفرمایید داخل، ببخشید.

امید: سلام.

پرستو: سلام، تو خوبی امید؟

ایمان: چرا خوب نباشه؟ آگه یکم چشماشو وا کنه میفهمه خدا چقدر دوشش داره.

امید: ایمااان!!!

دیگه کم کم همه اومدن سمت پذیرایی که به هر دو تا شون سلام کردم و هر دو هم جواب دادن. امید اومد رو به مبل دو نفره کنار من نشست ایمانم خودشو پرت کرد رو مبل رو به روی ما.

ایمان: آخی... پام شکست! فضای بیمارستان چقدر کسل کنندست...

امید: پس میخوای فضای شاد و تفریحی باشه؟

پرستو: حالا میگین چی شده یا نه؟

ایمان: خانمی شما زحمت یه چایی رو بکشی، منم میرم لباسامو عوض میکنم و میام همه چی رو تعریف میکنم، دست گلت درد نکنه.

پرستو از جاش بلند شد و گفت: چشم، امر دیگه ای باشه؟

ایمان: عرضی نیست قربان.

پرستو رفت تو آشپزخونه و ایمان هم رفت تو اتاق که لباسشو عوض کنه. موندیم منو امید که لم داده بود رو مبل و چشماشو بسته بود، دوست داشتم همونطوری کنارش مینشستم و نگاهش میکرد! چقدر تو این مدت سختی کشیده بود... اومدم از کنارش بلند شدم برم تو آشپزخونه پیش پرستو که تا از جام بلند شدم گفت: همیشه مثل الان ازم فرار میکنی...

سر جام نشستیم و گفتم: فرار نمی‌کردم! می‌خواستم تا یکم استراحت کنی آرام شی...!

امید: من کنار تو آرام ترم.

از خجالت احساس کردم صورتم سرخ شده! چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین. ولی سنگینی نگاهشو حس می‌کردم! دیدم دارم زیر این نگاه از بین میرم گفتم: همیشه اینطوری نگاهم نکنی؟

خندید و گفت: به به شرط!

با تعجب نگاهش کردم که گفت: همیشه توأم از این به بعد مال من بشی؟

باورم نمیشد دارم این حرفا رو از دهن امید میشنوم، همش واسه من مثل یه رویای شیرین بود که دوست نداشتم تموم شه!

یدفعه بازومو گرفت و گفت: با توأم روشا!

:- چیه؟!

امید: می‌گم دیگه از من خجالت نکش و فرار نکن...

بعد خندید و گفت: لطفاً.

:- سانا ز چی میشه؟

خندش محو شد و گفت: تو این یک سال فرخنده و سانا ز خیلی بلا سرم آوردن، اونقدر که از خودم متنفر بودم، ولی... روشا موضوع من و سانا ز دیگه منتفیه. اگه سانا ز از این تصادف جون سالم به در ببره، فکر نمی‌کنم با داد و بیدادهایی که فرخنده و ایمان بیرون بیمارستان داشتن دیگه چیزی هم بینمون مونده باشه!

:- چی شده مگه؟

امید: می‌خواهی بریم بیرون که جریان رو برات تعریف کنم بعدشم برسونمت خونه؟

:- باشه بریم.

امید: خب پس برو آماده شو.

تا از جام بلند شدم پرستو هم اومد و گفت: یکم دیگه چایی حاضر میشه.

امید: دستت درد نکنه زن داداش گلم، ولی ما دیگه داریم میریم.

پرستو: ااا! چرا؟!

امید: دیگه روشا دیرش شده، باید برسونمش خونه...

همین موقع ایمانم اومد و گفت: مگه خاله خبر نداره که اینجایی؟

:- چرا ولی دیگه باید برگردم خونه، از صبح زدم بیرون...

ایمان: باشه هر طور راحتی!

:- ممنون از پذیرایی جفتتون، تو این مدت خیلی به هر دوتون زحمت دادم.

ایمان خندید و گفت: ساکت شو بچه!

پرستو: زحمت چی آخه دیوونه؟ مگه چیکار کردیم؟

یه لبخند به جفتشون زدم و رفتم تو اتاق که آماده بشم. استرس داشتم از اینکه چند دقیقه دیگه قراره با امید تنها بشم، هرچند بار اول نبود ولی اینبار فرق داشت.

چند دقیقه بعد منو امید از ایمان و پرستو خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم، اولش هر دو ساکت بودیم که یکم بعد امید گفت: نمیخواهی چیزی بگی؟

:- چی بگم؟! آخه قرار بود تو حرف بزنی.

امید: همچین ساکتی که دلم نیومد سکوتت رو بهم بریزم...

:- نه بابا، مشتاقم بدونم امروز چی شد!

یه نفس عمیق کشید و گفت: امروز که منو ایمان رفتیم بیمارستان هنوز به فرخنده اینا خبر نداده بودن، این بود که من به سینا زنگ زدم و جریانو براش تعریف کردم.

:- حال سانا ز چطور بود؟

امید: خراب...

:- واقعا؟!

امید: آره تو کماست!

اصلاً باورم نمیشد! یعنی فکر نمیکردم که انقدر تصادف سختی کرده باشه، فکر میکردم دیگه خیلی صدمه دیده باشه نهایتاً دست و پاش شکسته باشه...

:- باورم نمیشه!

امید: باورت بشه لطفاً، چون من بهت دروغ نمیگم!

:- نه نه من که نگفتم دروغ میگی، فقط انتظار نداشتم انقدر تصادف سختی کرده باشه.

امید: آره تصادف سختی کرد، از ماشین که چیزی باقی نمونه! اون یارویی هم که باهاش بوده حالش بهتر از ساناز نیست.

-: مگه کسی هم باهاش بوده؟!:

یه پوزخند زد و گفت: اختیار داری!

-: کی؟:

امید: یه پسر همسن و سال خودم.

-: یعنی چی؟ من که سر در نمیارم!

امید: چرا؟ مگه این کارا از ساناز بعید بوده که انقدر تعجب کردی؟

-: نه، ولی آخه چون دو روز مونده بود به نامزدیش فکر نمیکردم که اینطوری...

بازم امید یه پوزخند زد که من دیگه ادامه ندادم، یکم بعدش دوباره گفتم: حالا دکترا چی میگن؟

امید: میگن براش دعا کنید، ضریب هوشیش پایینه...

-: پس تو چرا انقدر خونسردی؟:

امید: چیکار کنم؟ برم بالا سرش براش گریه کنم؟ چون قرار بود دو روز دیگه نامزد کنیم؟! نه عزیزم، اون واسه عشقای دوطرفست که پسر و دختر عاشق همن و به هم خیانت نمیکنن، نه واسه منی که ازش متنفرم...

-: الان وقت این حرفا نیست، اون الان حالش خوب نیست و معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد.

امید: هر بلایی سرش بیاد واسه من مهم نیست!

-: امید؟! فکر نمیکردم انقدر بی رحم باشی!

امید: بی رحم نیستم روشا، ولی به نظرم ساناز داره تاوان کاری رو که با منو تو کرد رو پس میده...

دیگه حرفی نزدم و سرمو انداختم پایین و با دسته کیفم مشغول بازی شدم. یکم بعد ماشینو یجا نگهداشت و گفت: حالا پیاده شو که هم یجیزی بخوریم هم بقیه داستانو برات تعریف کنم.

یه نگاه به اطرافم انداختم که دیدم جلوی یه رستوران خیلی شیک نگهداشته و خودشم زودتر از ماشین پیاده شد! همینطوری گیج داشتم به اطراف نگاه میکردم و تو فکر این بودم که این چطوری منو آورده اینجا که من متوجه نشدم، که در سمت منو باز کرد و در حالی که داشت میخندید گفت: بانو به این بنده حقیر افتخار میدین؟

بعد یه چشمک زد و دستشو سمت من دراز کرد! یخورده نگاهش کردم و بعد با لبخند دستشو گرفتم و از ماشین پیاده شدم. وقتی میخندید انقدر ناز میشد که دلم نمیخواست چشم ازش بردارم، دلم ضعف میرفت وقتی نگاهش میکردم...

بعد از اینکه در ماشین و بست و دزدگیر و زد اومد و دوتایی با هم رفتیم سمت رستوران...

-: اصلاً حواسم به جاده نبود، تعجب کردم وقتی دیدم اومدیم اینجا!

یدفعه دستمو گرفت و گفت: چون حواست به حرف زدن من بود دیگه!

یه لحظه خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین، که امید یه فشار به دستم داد و گفت: ای بابا، هر وقت من یچیز بگم و تو اینطوری قرمز بشی که دیگه من جرات حرف زدن پیدا نمیکنم!

کاش میشد زمان متوقف بشه و این لحظه هیچوقت تموم نشه یا فاصلمون با در رستوران اونقدر زیاد بشه که دستم هیچوقت از دستش در نیاد...

امید: روشا؟

یدفعه صدای قشنگش منو از فکر و خیال کشید بیرون، برگشتم و تو چشماش نگاه کردم، همون لبخند هنوز رو لباسش بود و داشت نگاه میکرد.

-: بله؟

امید: خب اینطوری نگاه میکنی من یادم رفت چی داشتم میگفتم که! مثل اونروز که رانندگی یادم رفته بود...

اینبار منم خندیدم و گفتم: ای بابا توام که هی اونروز و میزنی تو سر من!

همینطوری که دوتایی میخندیدیم وارد رستوران شدیم که امید گفت: اتفاقاً اونروز تنها روزی بود که داشتم بهت امیدوار میشدم!

دوتایی همونطور که میخندیدیم رفتیم سر میزی که گارسون ما رو راهنمایی کرده بود سمتش. وقتی نشستیم امید گفت: چی میخوری؟

-: واسه من فرقی نداره، هرچی خودت میخوری منم همونو میخورم.

یه لبخند زد و به گارسون گفت که دوتا کباب برگ بیاره.

-: کاش به زُهام میگفتم که به مامان اینا بگه که من دیرتر میام خونه!

امید: نگران نباش هماهنگه!

-: هماهنگه؟ چطوری؟

امید: وقتی رفتی لباس بیوشی پرستو رو مجبور کردم که به خاله زنگ بزنه و بگه که تو رو شام اونجا نگهداشتن و آخر شب ایمان میرسوننت خونه...

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که داشت ریز ریز میخندید، عجب آدمی بود! فکر همه جا رو هم کرده بود!
-: خب منتظرم که بشنوم.

امید: ای بابا، نکنه از اون دخترایی هستی که صبح و ظهر و شب باید بهت بگم دوست دارم؟
خب باشه عیبی نداره صبح گفتم الانم میگم که من دوست دارم روشا خانم...

بازم عین منگا داشتم نگاهش میکردم که زد زیر خنده و گفت: بازم که قرمز شدی!
-: من منظورم این نبود! منظورم این بود که تعریف کنی امروز تو بیمارستان دیگه چی شده؟
امید: ولی من دوست داشتم منظورتو اینطوری برداشت کنم.

-: بهت نمیداد خیلی اهل ابراز علاقه باشی!

امید: هستم، حالا بعداً بهتر متوجه میشی. ولی ظاهراً این تویی که اهل ابراز علاقه نیستی، خوشبختانه تو این مدت بهم همه جور ثابت کردی!

-: نه اونطوری هم که فکر میکنی نیستم!

بعد شیطون شد و سرش و آورد جلوتر و آروم گفت: خب بهم ثابت کن که اشتباه فکر میکنم!
از نگاهش شیطنت مبارک، اولش خجالت میکشیدم بعد پیش خودم گفتم چهار سال ازش خجالت کشیدم و دوری کردم، آخرش چی شد؟

پس منم سرمو بردم نزدیک و گفتم: دوست دارم امید، خیلی...

همین موقع غدامونو آوردن و ماهم دستمونو از رو میز برداشتیمو به صندلی تکیه دادیم.

امید رو کرد به گارسون و گفت: داداش حالا عجله ای هم نبودا! به بقیه میزا میرسیدی، خب داشتیم دو کلام حرف میزدیم!

داشتم میمردم از خنده! گارسون هم خندش گرفته بود، بنده خدا نمیدونست چی بگه..

اون شب رو هیچوقت فراموش نمیکنم، خیلی خوش گذشت، خیلی!

فکر نمی‌کردم شبی که صبحش انقدر حالم بد و خراب بود تبدیل بشه به زیبا ترین شب عمرم!

حدود یکسال از اون شب میگذره و من و امید الان نامزد کردیم! سه ماه بعد از اون شب ساناز به لطف خدا از کما در اومد، ولی فرخنده هنوز واسه امید شاخ و شونه میکشید! ولی دیگه فایده نداشت چون امید تمام جریان و واسه پدرش تعریف کرد و اونم تمام قد پشت پسرش و ایستاد و ازش دفاع کرد، بعد از دوماه هم خانواده فرخنده اینا واسه همیشه از ایران رفتن، ولی ساناز موقع رفتن واسه آخرین بار به امید زنگ زد و ازش خواست که اونو ببخشه! ایمان و پرستو هم یه دختر چهارماهه ناز به اسم پردیس دارن که عموش واسش غش میکنه... و اما آقا رُهامم بلاخره اعتراف کرد که مهسا رو دوست داره و همین روزا هم میخوایم براش بریم خواستگاری....

رُهام: بدو بدو بیا شوهر بی ریختت اومده!

-شوهر من اگه بی ریخته به دختر عموش رفته آقا رُهام؟

رُهام: الان من همه برنامه های تو رو بهم میریزم، حالا ببین!

-وای رُهام برو پایین سرگرمش کن نیاد بالا کادو ها رو ببینه!

رُهام: بیاد ببینه، چه فرقی میکنه؟ من که الان همه چی رو لو میدم...

-اونوقت منم حالتو پیش دختر عموش میگیرم!

همین موقع صدای امید از تو راه پله ها اومد که صداشو کلفت کرده بود و داد میزد: آهای ضعیفه؟ کجایی که آقاتون اومد، برو دنبال سوراخ موش بگرد که الان شده یه میلیون، دستم بهت برسه انقدر نازت میکنم که ناراحتی پوستی بگیری...

منو رُهام داشتیم تو اتاق میخندیدم که اومد پشت در اتاق و در و محکم هُل داد، منم سری پتومو کشیدم روی کادویی که واسه روز تولدش گرفته بودم! وقتی چشمش به منو رُهام افتاد صداشو عین این مردای زن ذلیل کرد و گفت: بزا دستاتو ببوسم خانومم...

دیگه غش کرده بودم از خنده!

-لازم نکرده... سلام!

امید: سلام به روی ماه شما و برادر بد سیرت...

رُهام: غلط کردی، من کجا بد سیرتم؟

امید: بد سیرتی دیگه! تا یه دختر دادین سری دارین میرین یکی بجاش بگیرین... انسان بد ذات پلید...

- اوووو! حالا دختر عموت خیلی دلشم بخواد بیاد زن داداش ناز من بشه...

رُهام یه ابرویی واسه امید بالا انداخت که تا امید اومد جواب بده گوشه زنگ خورد! رُهام یه ببخشید گفت و از اتاق رفت بیرون.

- بی خبر اومدی!!!

امید: مامان زنگ زد گفت یا با روشا میای خونه یا راه نمیدمت!

- آهان پس اومدی حکم ورود تو ببری!

امید: اومدم جونمو بگیرم تو دستم ببرم...

- با همین زبونت منو فریب دادی دیگه! وگرنه من که خیال ازدواج با تو رو نداشتم...

دوتایی زدیم زیر خنده که امید بلند شد گفت: من میرم پایین توام سری آماده شو بیا که ایمن اینا هم رفتن خونه ما، بریم که دلم واسه فندق عمو یه ذره شده، الهی من فداش بشم آخه بچه دیده بودی انقدر جذبخش به عموش بره؟

- نه! ولی عمو دیده بودم که انقدر اعتماد به نفس داشته باشه!

همینطوری که داشت میخندید از در اتاق رفت بیرون ولی دوباره برگشت و گفت: خاله اینا کجا داشتن میرفتن؟

- یجایی...

امید: یجا که من نباید بدونم؟

- یکم دیگه متوجه میشی

یه شونه بالا انداخت و رفت بیرون!

امروز تولدش بود و قرار شد بدون اینکه خودش بفهمه همه دور هم خونه خاله اینا جمع شیم! خاله هم الان به قول خودش امید رو فرستاده بود دنبال نخود سیاه...

یکم بعد کادویی رو که براش گفته بودم برداشتم و گذاشتم تو کیفم بعد رفتم پایین دیدم امید و رُهام دارن با هم حرف میزنن...

- من حاضرم بریم.

امید: بریم.

- رُهام مگه تو نمیای؟

امید: مگه قرار بود بیاد؟

تازه یادم افتاد که سوتی دادم تا اومدم جمعش کنم رُهام گفت: میخواستم امروز پیام یه سری به خاله اینا بزنم، حالا شما برین منم یه دوش میگیرم میام.

امید: آره خوب میکنی، ایمانم اونجاست. زود بیا خب؟

رُهام: باشه

.

.

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم جلو در خونه خاله اینا، جعفر آقا در رو برامون باز کرد و رفتیم تو، همه تو باغ جمع شده بودن مهسا اینا هم اومده بودن...

امید: اوه اوه چه خبره؟! مثل اینکه برامون مهمون اومد...!!!! مامانت اینا هم که اینجان!

-: بعله دیگه...

امید: تو میدونستی ما انقدر مهمون داریم؟

-: بلی بلی...

مچ دستمو گرفت و گفت: صبر کن ببینم! کنه واسه من...

-: بلی بلی... تولدت مبارک عزیز دلممممم.

خندید و گفت: دیوونه ای تو روشا!

دوتایی از ماشین پیاده شدیم که مهسا و پرستو اومدن سمتمونو با هم سلام علیک کردیم. یهو امید رو کرد به مهسا و گفت: حالا ببخود با چشم تو ماشین دنبالش نگرد! اگه اومده بود پیاده میشد دیگه!

پرستو: این بیچاره که کاری نکرد!

امید: واسه جلوگیری از هرگونه کار احتمالی گفتم!

مهسا: تو دیوونه ای امید!

همین موقع ایمان و میلادم داشتم میومدن سمتمون پردیس تو بغل ایمان بود و همش گریه میکرد.

ایمان: پرستو بیا بچه رو بگیر ببین چرا گریه میکنه؟

امید: بدش به من قربونش برم الهی! عطر من به مشامش رسیده بی تابي میکنه!

همه زدیم زیر خنده که امید آروم در گوش مهسا گفت: نگران نباش الان میاد!
مهسا هم هُلس داد که منو پرستو داشتیم غش میکردیم.
اونشب خیلی خوش گذشت. وقتی امید میخواست شمع ها رو فوت کنه مهسا بهش گفت که یه آرزو کن.
خندید و چشماشو بست، بعد خیلی آروم دستمو از زیر میز گرفت و شمع ها رو فوت کرد....
بعد از اون هرکی مشغول یه کاری بود که آروم از امید پرسیدم: چه آرزویی کردی؟
نگاهم کرد و گفت: آرزو کردم که تا آخرین تولد عمرم همینطوری دستت تو دستم باشه و دل هر دومونم پر از عشق.
چی میتونستم بهش بگم جز اینکه همه عشقمو بریزم تو چشمام و فقط نگاهش کنم؟!!

"هیچوقت احساس کسی را دست کم نگیرید... زیرا نمیدانید برای ابرازش به شما
چقدر شجاعت به خرج داده"

پایان....

نویسنده: ش. دهقانپور

منبع:

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید